



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

زندگی نامه یک دوست:

نام: لیلی بی مجنون

ژانر: درام\_ پلیسی\_ عاشقانه

مقدمه: زندگی هر انسانی پر از فراز و نشیب هست. برای بعضی ها این فراز و نشیب ها خیلی بیشتر و خب گاهی هم سخت تر هستش که زندگی شخصیت های این داستان رو به شکل های مختلفی رقم میزنه.

امیدوارم که این داستان توسط شم مخاطبای عزیز دنبال بشه و زود ازش دست نکشید چون داستان اصلی از اواسط این کتاب شروع میشه و تا اونجا میشه گفت بیشتر زمینه سازی اتفاقات و آشنایی ها بین شخصیت هاست.

درضمن اینو بگم که تمام شخصیت ها و مکان هایی که داخل این کتاب نام برد شده به نحوی ساخته تخیل نویسنده هستش دوستان عزیز.

خلاصه: داستان در باره دختری به نام سوگل هستش که بردار و مادرشو در یه حادثه تیر اندازی از دست میده. که خب توی داستان کاملا مشخص میشه که چرا این اتفاق میوفته.

دختر داستانمون برای بدست آوردن تمرکز و روحیه اش مدتی رو از دانشگاه مرخصی میگیره.

توی این مدت سه برادر از شیراز انتقالی میگیرن به تهران.

برگشتن سوگل به دانشگاه سرآغازی میشه برای آشنایی با این برادرا که اتفاقات جالب وحتی تلخی رو برای شخصیت های داستان رقم میزنه.

شخصیت ها: راوین اکبریان: برادر بزرگتر 27ساله مهندس نرم افزار سال آخر تخصص

راتین اکبریان و رادین اکبریان: دوقلو 24ساله معمار و طراحی داخلی فوق لیسانس

مهدی اسفندیار: دوست قدیمی 27ساله جراح

سوگل ملکی: 22ساله دانشجو نرم افزار

کیانا زارع: 22ساله دانشجو صنایع ملقب به (کیا)

تینا راد: 22ساله دانشجو نقشه کشی

گیسو اکبریان: 25ساله فیزیوتراپ

محمد رضا طاهریان: 28ساله سروان

(سوگل)

بالاخره بعد از یک ترم مرخصی، دوباره به دانشگاه برگشتم. خیلی روحیه ام تغییر کرده درواقع، تونستم تو این مدت خودمو با شرایط سازگار کنم و دوباره به زندگی عادی خودم برگردم.

تازه از وردی دانشگاه گذشت بودم که ضربه محکمی به کمرم خورد، بعد هم صدای جیغ دو نفر باعث شد که با ترس و خشم برگردم پشتمو نگاه کنم.

بادیدن چهره های خندون تینا و کیانا خشم و ترس چند ثانیه پیش کامل از یادم رفت. دلم خیلی واسشون تنگ شده بود واقعا و همین باعث شد بغض کنم و هردشون رو بغل کنم.

توی سلف دانشگاه نشسته بودیم.

تینا: خب سوگل خانم بگو ببینم این همه وقت نبودی و خبری هم از ما نمی گرفتی کجا بودی؟ چیکارا میکردی؟

من: والا یه مدت که ایران نبودم و همینکه تو رو نمیدیم زندگیمو با شادی سپری میکردم.

اخمای تینا توهم رفت و گفت: خیلی بیشعوری تو میمون.

لب برچید و روشو برگردوند. از واکنشش خنده ام گرفت.

کیانا: تینا جداً انتظار داشتی چیز دیگه ای بشنوی؟ من خودم وقتی از ت جدا میشم و میرم خونه تازه معنی زندگی کردنو میفهمم.

با حرف کیانا هردو بلند خندیدیم که باعث شد تینا واسمون شکلکی در بیاره و روشو بیشتر برگردونه.

ساکت نشسته بودیم هر کدوم تو فکر بودیم، که نگاهم به ورودی سلف افتاد.

سه تا پسر با هم وارد شدن که باعث شد طبق عادت قدیمی شروع کنم به آنالیزشون اونوی که اول وارد شد قدش از اون دوتا بلند تر بود و نسبتا هیکل درشت تری داشت

موهایی که با حوصله بالا داده بود مشکی بودن بینی قلمی و ابروهای خوش فرمش خیلی تو چشم بود چشمای مشکی رنگش خیلی مرموز بود. دو نفر پشت سرش خیلی شبیه هم بودن انگاری کپی شون کرده باشی و خب میشد تشخیص داد که احتمالش هست دوقلو باشن موهای هر دو شون موهای قهوه ای بود و چشمایی که از این فاصله نمیشد دقیق گفت چه رنگی بود ولی به نظر عسلی بود.

دو تا میز اون طرف تر از ما نشستن به لباساشون میخورد از این بچه پولدارا باشن. هرچی فکر میکردم اصلا چنین افرادی رو به یاد نمیآوردم که تو دانشگاه دیده باشمشون پس به سمت تینا که اصولا آمار همه رو داشت برگشتم و پرسیدم.

من: تینا این سه نفر و میشناسی؟

تینا به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد و یهو نیشش باز شد، همین واکنشش باعث شد که مطمئن بشم که قطعاً میشناسه.

تینا: اون سه تا تازه واردن دقیقاً زمانی که تو مرخص گرفتی و رفتی اومدن برادرن با هم اون دو تا که شبیه هم هستن دو قلو هست، سوییشرت طوسی رادینه، اونم که سوییشرت زرد تنشه راتینه.

با آوردن اسم راتین نیش تینا هم شل شد و زل زد بهش. خنده ام گرفت خیلی ضایع میشد فهمید تینا ازش خوشش میاد.

کیانا سری از روی تأسف و اشش تکون داد و اطلاعات تینا رو تکمیل کرد.

کیانا: همین دوتایی که گفت معماری میخونن، اون یکی هم فوق لیسانس داره اما میگن واس تخصص اومده اسمش رادوپنه از اونا بزرگتره آدم آرومیه و میگنمخ کامپیوتر از استادای اینجا هم بهتر راجب کامپیوتر میدونه جوری که اگه کسی مشکلی داشته باشه به جای استادا از اون مشورت میگیره.

سری تکون دادم. نمی دونم چرا اما عجیب چهره این پسر واسم آشنا بود ولی هرچی فکر میکردم هیچی به ذهنم نمیرسید انگار یه جایی مبهم از خاطراتم بود که نمیدونم دقیقا کجا بود.

تینا: بچه ها میگن باباشون یه شرکت انبوه سازی داره که بخاطر کار از شیراز اومدن اینجا. باورت همیشه سوگل راتینی که گفتم خیلی جذابه لعنتی انقدر خوبه که کل پسرا باهاش دوستن برعکس اون داداش بزرگه است.

من: ولی به نظرم اون برادر بزرگه جذاب تره ها یعنی ترکیب صورتش با نمک تره.

تینا: وقتی اخلاق نداری مثل سگم پاچه بقیه رو میگری اون قیافه فقط به درد سنگ دستشویی میخوره که ملت کار خرابی کنن روش.

از طرز و لحن حرف زدن تینا و حرصی که میخورد خنده ام گرفت و با صدای بلند خندیدم که باعث شد خیلیا برگردن و نگاهم کنن از جمله اون سه تا داداش. از گوشه چشم دیدم که رادوین با اخم نگاهم کرد و همین ابهتی که تو اخمش بود باعث شد خودمو جمع و جور کنم. نمیدونم چرا بعد اون نگاهش حس بدی نسبت بهش پیدا کردم نگاهش خیلی سرد و خشک بود.

کیا: بچه ها ول کنید این سه کله پوکُ هیچی هم نخوردیم بیاید بریم حداقل کلاسمون دیر نشه. مخصوصا تو سوگل این چند وقتم نبودی خودی نشون بده.

با حرفای کیانا دوباره یادم افتاد که چرا مجبور شدم نزدیک یک سال از همه دوری کنم تا بتونم خودمو پیدا کنم. بغض بدی تو گلوم نشست اما سعی کردم به خودم مسلط باشم، الان امیدی بابا به من بود.

وارد کلاس شدیم، هنور رود بود واس اومدن بچه ها و از طرفی چون درس عمومی بود دانشجو ها کمتر بهش اهمیت میدادن. بعد ده دقیقه نشستن دیدم که رادین و راتین هم به جمع کلاس اضافه شدن.

کیا آروم به پهلوم زد و من از این کار به شدت بدم میومد، با اخم به سمتش برگشتم که دیدم به تینا اشاره کرد.

با تعجب به تینا که هنوز دودقیقه از اومدن این دوقلوها نگذشته بود، داشت با نیش باز با راتین حرف میزد. هرچند وضعیت راتینم مشابه تینا بود

کیا: میگم که سوگل فکر کنم به ماجرای بین این دوتا هستا وگرنه تا همین چند وقت پیش اینجوری باهم جیک تو جیک نبودنا.

من: والا منم خبر ندارم، من که نبودم ولی به نظر میاد به برایی هستش.

همون موقع بود که استاد وارد شد و اون دوتا هم به خودشون اومدن.

دانای کل (راوی)

سه ماه قبل

جلوی آئینه ایستاد و با آرامش شروع به شانه زدن موهایش کرد. موهایی که به خاطر گفنه خواهرش تا به امروز کوتاه نکرده بود. کش موی مشکی رنگش را براشت و موهایش را بست و شانه کوچکی را برداشت و ریش هایش را هم شانه زد و کمی مرتبشان کرد. از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت و یک فنجان قهوه برای خودش ریخت.

گرما و بوی مطبوع قهوه برایش آرامش بخش بود. سعی در مرتب کردن افکارش داشت که گوشی موبایلش زنگ خورد اسم محمدرضا روی صفحه گوشی اش خود نمایی میکرد.

؟؟: بگو محمدرضا.

محمدرضا: به تو ادب یاد ندادن بی ادب اول سلام میکنند.

؟؟: خیلی حرف میزنی. کجایی؟

محمد رضا: من تازه دارم حرکت میکنم.

؟؟: باشه، بیا دنبالم ماشین شادمهر تأمیرگاه بود ماشینمو برده.

محمد رضا: مرتیکه مگه من راننده شخصیتم.

؟؟: منتظرم.

قبل اینکه محمد رضا اعتراضی بکند گوشی را قطع کرد. ته مانده قهوه اش را نوشید. دوباره تلفنش زنگ خورد اما اینبار خواهرش بود. لبخند محوی زد.

نوشین: سلام داداش.

؟؟: سلام نوشین خانم حال شما؟ چی شده اشتباهی دستت خورده زنگ زدی به ما؟

نوشین: داداشی اذیت نکن دیگه.

؟؟: خب بفرما خانم باز کجا کارت گیر کرده که خبر از این داداش پیرت گرفتی.

نوشین خندید: داداشی مامان گفتش بهت بگم که ظهر بیای اینجا.

؟؟: درمورد همون قضیه اس؟

نوشین: آره داداشی فقط تو رو خدا امروز با بابا کل کل نکن خواهش میکنم.

؟؟: چشم نوشین خانم من کاری ندارم.

نوشین: مرسی داداشی پس من برم که کلاسم دیر نشه.

؟؟: باشه خانم وکیل.

صدای بوق ماشین محمد رضا مجابش کرد تا کفش هایش را بپوشد و کتش را بردارد.

در ماشین را باز کرد و نشست.

؟؟: سلام



محمدرضا: به به جناب بی ادب چه عجب ما از اون زبون صاب مرده ات یه سلام شنیدیم مردشور برده.

چپ چپ نگاهش کرد تا ماشین را به حرکت در آورد.  
محمدرضا: یه خبر دست اول دارم واست جناب سرگرد.  
سوالی و منتظر نگاهش را به او دوخت تا حرف بزند.  
محمدرضا: با درخواست استعفای موافقت نشده عزیزم  
در کتری از ثانیه اخم هایش در هم شد و فحش رکیکی داد.  
؟؟: چرا نباید موافقت شه.؟

محمدرضا: به خاطر اینکه از بالا دستور دادن شما باید برای یه پرونده حساس به تهران منتقل شی جناب سرگرد تا حلش کنی.  
؟؟: اما من هیچ پرونده ای رو قبول نمیکنم.  
محمدرضا: دِ نشد جیگر این دیگه دست شما نیست.

چپ چپ نگاهش کرد تا بفهمد اصلا حوصله حرف های صد من یه غاز او را ندارد.  
جلوی سالن اجتماعات ایستاد امروز قرار بود محمدرضا ترفیع درجه بگیرد و همانند او سرگرد شو و خودش هم نیز به درجه سرگرد تمامی نائل شود.

پس از مراسم به اتاقش برگشت روی صندلی نشست و دستانش را روی میز گذاشت و سر درد ناکش را در دست گرفت و با اخم به کاور طوسی پرونده خیره شد. محمدرضا نیز وارد شد و پشت میز خودش نشست.

محمدرضا: چته عین آینه دق نشستی جلو من سگرمه هات تو هم؟

؟؟:محمدرضا خان واس اینکه شما زیاد خوشحال نباشی اسم تو رو هم به عنوان همراه ثبت کردم حالا هم برو دنبال کاغذ بازباش تا آدم شی

قیافه محمدرضا در بهت و حیرت فرو رفت فکرش را هم نمیکرد او بخواهد چنین کاری را بکند.

محمدرضا:نه تو اینکارو نکردی.

؟؟:چرا دقیقا این همین کارو کردم.

محمدرضا: خیلی حیوونی بابا من تازه از مأموریت اومدم لعنتی.

؟؟: خودت خوب میدونی مأموریت بدون تو بهم نمیچسبه.

محمدرضا برق شیطنت را در چشمان این مرد میدید و همین باعث شد که به او ناسزا بدهد و با حرص از اتاق خارج شود تا دنبال کارهای مربوط به پرونده برود.

مشغول بررسی پرونده بود، یک خلافاکار تمام عیار و البته میتوان گفت بازیگری حرفه ای روبرویش بود که توانسته بود ده سال خودش را بیگناه و بی ربط نشان بدهد و حالا هم هیچ مدرکی علیه خودش باقی نگذاشته بود و همه را به نام تک فرزندش کرده بود تا اگر مشکلی پیش آمد گریبان گیر او نشود.

فکش منقبض شد آخر یک آدم تا چه اندازه میتواند پست باشد که فرزند خودش را شریک و متهم درجه یک این پرونده جا بزند.

در همان لحظه در اتاق باز شد و محمدرضای اخمو وارد شد از حالتش خنده اش گرفت اما به روی خودش نیاورد.

محمدرضا:درد بی درمون به چی میخندی گوریل.

باز هم حس شیطنتش گل کرد چشمانش برقی زد

با صدای بلندی گفت

؟؟:استوار ریاحی...

پسر جوان در کثری از ثانیه وارد شد و احترام گذاشت.

؟؟:استوار، شما سرگرد طاهریان رو میبری به بازداشتگاه تحویل میدی و میگی که من گفتم به علت بی احترامی به مافوق دوازده ساعت بازداشت باشن ایشون.

محمد رضا با فکی افتاده به لبخند شیطنت بارش و البته جدیتش نگاه میکرد انگار هنوز باورش نمیشد.

محمد رضا:چی؟ من و تو فردا باید حرکت کنیم مگه اون برگه ها رو ندیدی من باید وسایلمو جمع کنم به خانواده خبر بدم بعد میخوای بازداشتتم کنی؟

؟؟:معلومه که باز داشتت میکنم فوقش آخر شب میری خونه وسایلمو جمع میکنی جناب سرگرد.

جناب سرگرد را کشیده گفت تا به او بفهماند شوخی با او ندارد.

در مقابل چشمان حیرت زده محمد رضا بیرون رفت و به سم بخش IT حرکت کرد.

ساعت نزدیک به یک بود پس باید زود تر جمع و جور میکرد تا دیر نرسد که هرچند مطمئن بود که با ترافیک حال حاضر دیر میرسد و بعد به یک باره یادش آمد که ماشین هم ندارد.

آه از نهادش بلند شد. سریع وسایل مورد نیاز را جمع کرد و بعد پشت پارتیشین لباس های فرمش را با لباسی که صبح پوشیده بود تعویض کرد.

؟؟:استوار ریاحی...

ریاحی:بله قربان

؟؟:ساعت سه یادت باشه سرد رو از بازداشتگاه بیار بیرون.

ریاحی:بله قربان.

برایش سری تکان داد و به سمت اتاق سرهنگ رفت و پس از هماهنگی وارد شد.  
احترام گذاشت و با آزاد باش سرهنگ صاف ایستاد.

؟؟:قربان میخواستم یکی از موتور های گروه یگان ویژه رو قرض بگیرم.

سرهنگ حاجیان:مشکلی نیست سرگرد من هماهنگ میکنم برو بگیر فقط بای دوباره  
سالم تحویلش بدی.

از جمله آخر سرهنگ زیاد خوشش نیامد اما احترامی گذاشت و چشمی گفت و سپس از  
اتاق خارج شد...

دقیقا پانزده دقیقه بعد بود که موتور را در حیاط خانه پارک کرد و از پله های عمارت لیلا  
بانو بالا رفت و در را باز کرد و وارد شد.

طبق معمول اولین کسی که به استقبالش آمد مادرش بود. لبخندش عریض تر از قبل  
شد.

؟؟:سلام ملکه من.

لیلا:سلام به روی ماهت چراغ خونه ام خوش اومدی عزیز دلم.

مادرش را به آغوش کشید و سرش را بوسید و مادرش هم گونه پسرش را بوسید.

لیلا باز هم با دیدن پسرش به گذشته فرو رفته بود. این فرزندش نماد کاملی از پدرش  
بزرگ خان بود.

چهره و قدش،عرض شانه اش و اخلاق و منش او همه و همه او را یاد پدرش می  
انداخت.

پسر با ثلابت و خوش قد و قامتش هر روز بیشتر از قبل شبیه به پدر بزرگ خود میشد و البته علاقه زیاد او نیز به پدر بزرگش هم باعث شده بود زیر نظر او پرورش یابد.

نمیتوانست به خودش دروغ بگوی با اینکه او فرزند دومش بود اما با تمام فرزنداناش فرق عظیمی در رفتار و کردار داشت و بای او بسیار خاص بود و خودش هم خوب میدانست که این پسر را از بقیه فرزنداناش بیشتر دوست دارد.

عقره های ساعت دو بعد از ظهر را نشان میداد.

تمام اعضای خانواده دور هم جمع بودند و در سکوت نهار میل میکردند.

رسول با نگاهی نگران به پسرش نگاه میکرد و در فکر بود از اول نهار تا به حال با غذایش بازی میکرد و حرفی هم نمیزد.

نگاه؟؟ به سمتش کشیده شد و پرسید.

؟؟چی شده حاج رسول با غذات بازی میکنی؟بخور دیگه.

رسول:پسرم باید با هم صحبت کنیم.

؟؟:باشه رسول جون صحبت میکنیم به شرط اینکه شما انقدر بازی نکنی با غذات و بخوری منم قول میدم صحبت کنیم.

دوباره سکوت به جمع برگشت.تا پایان غذا حرفی زده نشد.

باز هم اعضای خانواده کنار هم جمع بودند اما اینبار در سالن پذیرایی.

رسول:پسرم گفتم قراره با هم حرف بزنیم.

؟؟:درسته بابا جان بفرما.

رسول:پسرم تو خودت میدونی که من و مادرت تصمیم گرفتیم که از این شهر با خواهرها و برادرات بریم و درس شادمهرم که تموم شده و میخواد تهران مطب بزنه توی بیمارستان فارابی تهرانم استخدام شده منم که خودت میدونی سنم بالا رفته و خیلی توانایی کار

کردن و سر و کله زدن با این مشتری و اون مشتری رو ندارم و حال حوصله کاغذ بازی هم ندارم پسر.

؟؟:بابا جان اگه داری مقدمه چینی میکنی که من پیام مدیریت شرکت و کار و بارتو به دست بگیرم، باید بگم من هیچوقت چنین کاری رو نمیکنم.

رسول:آخه پسر تو چرا نمیفهمی من دوست ندارم تو کارت این باشه من نمیخوام یه بار دیگه بخاطر این دولت یکی دیگه از عزیزامو از دست بدم نمیخوام یه بار دیگه ببینم آبکش شدی و هفتا گلوله تو بندت باشه و من و مادرت یه چشمون اشک باشه یکی خون.

دیگر عصبی شده بود و با پرخاش از جایش بلند شد.

؟؟:پدر من قرار نیست چون شما یه بار برادرت تو این راه کشته شده برای منم همون اتفاق بیوفته. من بهتون گفتم که استعفا نوشتم اما رد شده اما منم باهاتون میام موردی نیست خونه امو گذاشتم واسه فروش. بهت قول میدم این آخرین مأموریتم باشه بابا جان.

شادمهر(پسر عمو): ببین داداش از دست بابا ناراحت نشو خودت میدونی تو دقیقا توی خطرناک ترین بخش ارتش و سپاه کار میکنی.

؟؟:شادمهر، یجوری حرف میزنی انگار خودم نمیدونم. این آخرین مأموریت منه داداش من.

لیلا:بس کنید.؟؟خودش میدونه خیر و صلاح خودش چیه.اون از همه شما ها عاقل تره میدونه چیکار میکنه.

؟؟:ببین بابا جان من فردا میرم با همکارم تهران واسه معرفی خودمون به بخش مربوطه وسایل خونه ام رو هم فروختم. یعنی الان چهار، پنجتا از همکارام خونه ام رو دارن جمع میکنن یه خرده لباس بود که اونارو گفتم دست نزن تا شب برم جمعشون کنم.

رسول آهی کشید و سری تکان داد تا پسرش متوجه شود که حرف هایش تأثیر خود را گذاشته است.

؟؟:نوشین خانم این موها رو هم باید کوتاه کنم زنگ بزن به اون رفیقت صبا بیاد اینارو کوتاه کنه یه مدل درست و درمون بزنه.

نوشین لب برچید و گفت:باشه داداش میگم بیاد.ولی به خدا حیفه،تازه قشنگ شده بود.

؟؟:شرمنده دیگه تهران مثل اینجا نیست که بهم گیر ندن اونجا کسی منو نمیشناسه و باید از قوانین پیروی کنم.در ضمن،لباتم اونجوری نکن زشته.

تمام جمع به حرفش خندیدند اما نوشین به حالت قهر رویش را برگرداند.

(سوگل)

من:وا کیانا،این تینا کجا پیچوند رفت.

کیانا:والا به خدا من خبر ندارم،گفتش داره میره منتظر نباشیم. راستی سوگل تو ماشین داری؟

دوباره اون خاطره بد واسم تداعی شد اما سریع به خودم اومدم.

من:نه دیگه بعد از اون ماجرا دیگه پشت فرمون نشستم.

کیانا:بمیرم الهی برات آجی جونم میدونم خیلی سخته تحملش.

من:خدانکنه.من که بهش فکر نمیکنم تو هم نکن.

چند دقیقه بعد تو ماشین کیانا بودیم. به سمت خونه ما رفتیم.

من: کیانا من امروز تنهام میای خونه ما خیلی وقته اینجوری با هم دور هم نبودیم.

کیانا: من از خدومه آجی، اما مزاحم نباشم؟

من: وا من خودم میگم بیادیکه چه مزاحمتی آخه؟

کیانا: باشه پس میام.

با کیانا تو اتاقم بودیم از همه چی حرف میزدیم گذشته تا به امروز از خاطره های خوب و بدمون از ماجرای یک سال پیش.

با هم خندیدیم من تو بغلش به خاطر اون اتفاق نحس گریه کردم و ...

داشتیم با هم فیلم میدیدیم و پفلا میخوردیم که صدای زنگ گوشی کیانا اومد.

تینا بود که میخواست بدونه کجاست. که بهش گفت اونم میاد خونمون.

چند دقیقه بعد...

تینا: وای خدایا بچه ها باورتون نمیشهههه.

کیانا پوکر نگاهش کرد. کلن بچه ام خیلی یوبسه. اما من با هیجان مثل گذشته ها.

من: وای بگو دیگه تینا از موقعی که اومدی میگی باورتون همیشه جون به سرم کردی.

تینا: سوگل من با راتین رفتم بیرون آخ بهم گفت میخواد باهام صحبت کنه. خب؟

من: خبیب؟

تینا: بهم گفت ازم خوشش میاد میخواد یه مدتی با هم باشیم تا بیشتر همو بشناسیم.

من: وای جدی میگی؟ خیلی خوشحالم آجی جونم.

کیانا: آخه اینم خوشحالی داره؟ یه جوری با ذوق حرف میزنید انگار خواستگاری کرده.



تینا: گمشو بابا تو هم یوبسی انقدر اون سیبیلاتو نزدی زیر ابرو بر نداشتی راتین بهم میگفت اون پسره داداشتونه؟  
از حرف تینا خنده ام گرفت.

کیانا با حرص پس گردنی به تینا زد که باعث شد من شدت خنده ام بیشتر بشه.

کیانا: آخه بیشعور من که از تو صورتم تر تمیز تره چرا حرف مفت میزنی؟

تینا: من حرف مفت میزنم؟ وایسا الان به راتین زنگ میزنم ببین راست میگم یا نه؟

کیانا: خفه شو تینا خیلی بیشعور و بی ادبی.

انقدر خندیده بودم به کل کلشون که چشم پر اشک شده بود. رو زمین دراز کشیدم که تینا هم عین جوجه ها اومد کنارم خوابید و بغلم کرد. یه لحظه از حرکت ناگهانش شوکه شدم اما سریع به خودم اومدم.

تینا: میدونی سوگل دلم واسه این روزامون خیلی تنگ شده بود. (بابغض ادامه داد.) خیلی بیمعرفتی یک سال رفتی منو با این کیانای بیشعور بی احساس تنها گذاشتی. به قول خودت کیا دادا.

خندیدم این بچه تو اوج ناراحتیشم باز شوخی میکرد و چرت و پرت میگفت.

تینا: دلم واسه خنده هات تنگ شده بود.

من: به خدا منم دلتنگ شما خل و چلا بودم اما خودتم میدونی که واقعا به این تنهایی احتیاج داشتم.

تینا: اوهوم. میدونم.

من: عزیزدلم دیگه هستم تا آخرش. راستی حواست به این راتین باشه همین اول زیاد باهاش صمیمی نشو پر رو میشه.

تینا: باشه آبجی جونى حواسم هست.

با حس اینکه انگار یه چیزی داره روی صورتم حرکت میکنه چشامو باز کردم.

بادیدن موجود چندشی که روی صورتم بود جیغ بنفشی کشیدم و همون لحظه صدای خنده دو نفر بلند شد. با چندش چشم از روی سوسک پلاستیکی گرفتم و با حرص و غضب به دوتا مارمولک جهش یافته درحال خندیدن چشم دوختم.

خیلی آرام از جام بلند شدم و به سمتشون راه افتادم که این تینا عوضی فهمید و درجا جیم فنگ شد اما کیانا هنوز درحال خندیدن بود و وقتی متوجه شد که دیگه من بهش رسیده بودم. خندشو به یه لبخند خجالت زده تبدیل کرد و سرشو کمی خم کرد.

کیانا: عشقم بگو که خودت متوجه شدی شوخی کردیم باهات.

من: ---

کیانا: وای یا خدا از ترس زبونت بند اومده؟ ای خدا لعنتت کنه تینا.

من: ---

کیانا: وای خاک عالم حالا چیکار کنم؟

دستمو بردم سمت میز کنسولی که اونجا بود و پارچ آب برداشتم.

کیانا متوجه شد و شروع کرد عقب عقب رفتن و حالا من بودم که با یه لبخند نگاهش میکردم.

کیانا: سوگل جونم خواهری من هنوز این لبخندای شیطانى و اون برق توی چشاتو یادمه، خواهش میکنم اینکارو نکن.

لبخندم کشیده تر شد و سرمو به چپ و راست آرام تکون دادم.

کیانا: این یعنی الآن واسه .. خوردن و غلط کردن دیر شده؟

سرمو به نشونه آره تکون دادم و آبو با شدت پاشیدم روش. جیغ بلندی و زد و با چشای گرد نگاهم کرد.

لبخندی به روش زدم و از اتاق بیرون رفتم، تینا رو دیدم که پایین پله ها وایستاده و نگاهم میکنه.

تینا: سلام عشقم چه صبح دل انگزیه مگه نه؟

من: تینا فرار کن فرار کن که قراره خالقتو ببینی بی....

تینا بلند خندید و منم جیغی از سر حرص زدم و دنبالش کردم.

با اون پا های بلندش جوری میدود که اگه دونده ماراتون هم بودی بهش نمیرسیدی لعنتی.

من: وایسا تینا، وایسا بابا لنگ دراز من اگه خودم بگیرم تیکه بزرگت گوشت میشه.

تینا با خنده گفت: سوگل عمرا اگه بتونی منو بگیری بهتره که تسلیم شی.

از حرفش حرصم گرفت و دوباره جیغی زدم که باعث شد تینا بیشتر بخنده، اما به قدمام سرعت بیشتری دادم و خودمو نزدیکش کردم.

موهای بلندش عین دم اسب پشتش بلند شده بود و همین باعث شد دست دراز کنم موهاشو بگیرم.

با خنده جیغی کشید و رو زمین نشست. درجا هلش دادم که باعث بشه رو زمین دراز بکشه. زانو هامو گذاشتم رو دستاش، تا هیچ راهی واس فرار نداشته باشه دیگه.

عوضی هنوزم میخندید. بی فکر شروع کردم به قلقلک دادنش و تینا هم خیلی قلقلکی بود.

بلند جیغ میزد و میخندید و از کیانا که حالا رو پله ها و ایستاده بود کمک میخواست.  
وسط خنده هاش بریده بریده گفت.

تینا: وای.. تو... ررو خدا... بسه.. الان جیش میکنم.

این حرفش باعث شد خنده ام بگیره و اونم از فرصت استفاده کنه و فرار کنه بر تو دستشویی.

توی ماشین نشسته بودیم. کیانا و تینا سر راتین باهم بحث میکردن منم با خنده گوش میدادم.

کیانا: آخه تینا از چی اونغضمیت خوشت میاد آخه دقیقا عین گورپله

تینا: اه خفه شو کیانا خیلی حسودی هیکلش عین آنولده بیشعور.

کیانا: ببند بابا (با تمسخر گفت) زرت آنولده، تن اون بدبختو اون سر دنیا نلرزون این جوجه فاکولی رو با آنولده یکی میکنی.

تینا: ببند دهنتو کیانا اصلا به تو ربطی نداره.

سوگل: بس کنید رسیدیم دیگه.

با این حرفم بحثشون تموم شد، از هم جدا شدیم بعد از پیدا کردن کلاس وارد شدم.

حدود ده دقیقه بعد استاد اومد.

بعد از کمی صحبت کردن درس رو شروع کرده بود که یهو صدای در اومد و رادوین وارد شد.

استاد: سلام جناب اکبریان، از شما انتظار تاخیر نداریم ما.

رادوین: سلام، عذر میخوام استاد اما قرار نبود پیام امروز ولی به خاطر همون طرحی که صحبت کرده بودید اومدم.

استاد: باشه بفرما.

رادوین چندتا سندلی اون طرف تر از من نشست و نگاهشو به تخته داد.

استاد طبق معمول سر فصل هارو معرفی میکرد و توضیحاتی میداد تا به بخش برنامه های کاربردی رسید.

استاد: خب دوستان تو این بخش امسال از طرف وزارت علوم طرحی بر پا شده که به شما عزیزانی که تو این رشته فعالیت و مشغول به گذراندن تحصیلات عالی هستین تعلق داره. ما از دو تن از فارق التحصیلان برتر دعوت کردیم و از این دو عزیز خواهش کردیم که به ما کمک کنن. یکی از این عزیزا جناب احمد سزاواز هستن که در وزارت ارتباطات و فناوری اطلاعات به تازگی پست بدست آوردن و این باعث افتخاره و آقای رادوین اکبریان که دو سال در اتریش مشغول فعالیت بودن و حالا هم در ایران گمان کنم که در حال تاسیس شرکتی خلاقیتی در حوضه کامپیوتر و نرم افزار هستن.

هر دو شون بلند شدن تا حالا احمد رو ندیده بودم پسری با قد معمولی که از رادوین کوتاه تر بود چهره خوبی داشت موهای بور پوست گندمی و چشمای عسلی در کل برای دخترا جذاب بود.

هردوشون خودشونو معرفی کردن اونجا بود که فهمیدم رادوین چقدر از من بزرگتره و همچنین احمد، البته بهرادوین میخورد که چنین تفاوت سنی داشته باشه ولی احمد نه.

استاد: تو این طرح دانشجو های برتر انتخاب میشن و به دو گروه نه نفره قسیم بندی میشن و این دو بزرگوار هم تو انتخابشون نقش دارن و سر گروه دو تیم میشن.

یکی از بچه ها (دختر، المیرا): این کار برای چیه چه فایده ای داره واس ما؟

رادوین پیش دستی کرد و گفت: اولاً این کار با توجه به برنامه و طرحی که هیئت علمی به ما می‌ده شروع میشه و این دو تا گروه وظیفه دارن که این طرح رو توی بازه زمانی سه ماهه تموم کنن و بعد تو همین مجموعه یکی از دو گروه با توجه به مجموع امتیازی که اعضا گرفتن انتخاب میشه و میره تو بخش سراسری و با گروه دانشگاه های دیگه رقابت میکنه و گروه برنده سه عضو برترش به کشور آلمان یا آمریکا به انتخاب خودشون و بقیه به ایتالیا یا رویسه بازم به انتخاب بورسیه میشن.

همه عجبی پیچید.

استاد: مرسی از توضیحات تکمیلی و این هم اضافه کنم که آزمونی برگزار میشه که 18 نفر اول میتونن به این گروه برسن و محدودیتی نداره که در چه ترمی درحال تحصیل هستن و بعد اون هم به صورت عادلانه تقسیم میشید.

هردوشون سر جاشون نشستن و استاد هم یه سری منابع رو برای آزمون اعلام و زمان برگزاری رو هم که دو هفته دیگه بود اعلام کرد و رفت همه دور رادوین اینا جمع شده بودن و سوال میکردن و من نمیدونم چرا خیلی مشتاق بودم که تو این آزمون بتونم جزء اون هجده نفر باشم.

از دور تینا رو درحال خندیدن دیدم و قیافه مچاله کیانا

تینا با خنده: سلام سوگی جون خسته نباشی.

سوگل: مرگ و خسته نباشی مگه نگفتم اسممو درست صدا کن.

تینا: مرگ تو حال می‌ده اینجوری صدات میکنم.

سوگل: مرگ عمت میمون. بگو بینم باز با این بدبخت چیکار کردی این شکلی باز شبیه برج زهرمار شده.؟

تینا دوباره با دیدن قیافه تو هم کیانا که هنوز نرسیده بود بلند خندید.

تینا: ای خدا دیدی سوگل خانم این هی میگفت راتین بد زشته و اینا الآن بعد کلاس به پسر چپر چلاق خرخون از عینک ته استکانی دارا ازش خواستگاری کرده.

سوگل: وای خاک بر سرم جدی میگی؟

کیانا: تینا میکشمت آشغال بهش گفتی؟

تینا با وحشت برگشت تا دید کیانا داره با سرعت میاد سمتش شروع کرد به فرار کردن تو محوطه دانشگاه.

همه با تعجب نگاهشون میکردن منم برای اینکه از مرگ تینا به دست کیانا جلوگیری کنم دنبالشون بودم تا بتونم کیانارو نگه دارم و بماند که چقدر از فحش های رکیک کیانا خجالت، کشیدم تو به لحظه دیدم کیانا از جلوم پیچید به چپ قبل اینکه بتونم تغییر مسیر بدم به جسم خیلی محکمی خوردم و باعث شد دماغم خیلی درد بگیره و رو زمین بشینم.

یکی گفت: اوه اوه این دماغ دیگه به درد نفس کشیدنم نمیخوره.

صدای آشنا: محوطه دانشگاه جای موش و گربه بازی نیست که سرتو انداختی پایین و مثل اسب میدوی.

با خشم به سمت صدا نگاه کردم و بیخیال خونی که از دماغم راه افتاده بود گفتم.

سوگل: بیشعور اسب خودتی مگه مجبوری سر راهم و ایستی تاز الآن باید دیه دماغ شکسته منو هم بدی گودزیلا.

در آنی اخمای رادوین تو هم رفت.

رادوین: درست صحبت کن دختر جون من این پسرای دور اطرافت نیستم به شیرین زبونی هات بخندم وقتم ندارم با تو عجوزه بحث کنم بچه پررو.

سوگل: ببینم گنده بک خانواده ات بهت یاد ندادن با یه دختر چجوری رفتار کنی؟ بیشعوریت ذاتیه یا که تو بدست آوردنش خودتم تلاش بسزایی میکنی؟

انگار با حرفم خیلی عصبانی شد که درجا به رگ وسط پیشونیش زد بیرون و صورتش قرمز تر شد. جمعیتی هم که دورمون جمع شده بودن باهم گفتن  
\*:اوه اوه قاطی کرد.

به قدم بلند به سمت برداشت و باعث شد فاصله مون کم شده و بدون توجه به همه یقه مانتومو گرفت و به سمت خودش کشید، از حرکت یهویییش به شدت ترسیدم از چشماش واقعا خون میچکید. غریب.

رادوین: یه بار دیگه درمورد تربیت خانواده من زر زر اضافی کنی بلایی به سرت میارم که خود خدا به حالت زار زار گریه کنه دختره آشغال.

فکر کنم متوجه شد که ازش ترسیدم و نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و پرتم کرد.  
یکی گفت: حراست داره میاد بدبخت شدین.

همون لحظه مامورای حراست رسیدن و همه رو متفرق کردن و از من سوالایی پرسیدن.

مسئول: خانم این آقا باعث شدن این اتفاق برای شما بیوفته؟

نگاهی بهش کردم، حرفایی که زده بود واسم خیلی گرون تموم شده بود بخاطر همین لبخند خبیثی زدم و برگشتم سمت مسئول.

سوگل: بله ایشون با آرنج زد تو دماغم اونم از عمد تازه حرفای خیلی بدی هم بهم زد و منو جلو جمعیت ضایع کرد واقعا حرفای رکیکی زد بهم.

اون لحظه فقط باید چشمای رادوینو میدی که از حدقه زده بود بیرون و داشت با تعجب و البته خشم نگاه میکرد.

مسئول به سمتش برگشت



مسئول: درست میگن؟ شما چرا با خانم همچین کاری کردید؟

رادوین(با اخم): اصلا چیزی که ایشون میگن صحت نداره جناب ایشون خودشون خوردن به من تازه بالای بیست نفر شاهد دارم که اینجوری که این دختر خانم بلبل زبون میگن نیست.

تو همون لحظه دیدم که تینا و کیانا دارن بدو بدو میان سمت ما. تینا به محض اینکه منو دید با ترس و نگرانی نگاهم کرد.

تینا: خاک بر سرم چی شده سوگل؟

قبل اینکه جواب بدم بغض کرد و زد زیر گریه و بغلم کرد. اما کیانا که انگار فهمیده بود چی شده بدون سوال کردن از من به سمت رادوین رفت و جلو چشمای متعجب مامورای حراست با کيفش محکم زد رو سینه رادوین.

مسئول: چیکار میکنی خانم این چه حرکتیه؟

کیانا بی توجه به حرف مامور گفت.

کیانا: احمق بگو ببینم با خواهر من چیکار کردی زور بازوت رو به رخ دختر میکشی؟

رادوین نتونست خشموشو کنترل کنه بدون هیچ مکثی کیف کیانا رو گرفت و با عصبانیت گرفت و پرت کرد به یه سمت دیگه که فکر کنم یه بیست یا سی متری پرت شد اون طرف تر. با این حرکت رادوین کیانا ترسیده یه قدم عقب اومد.

رادوین(با صدای بلند): تو چه غلطی کردی؟

در عرض چند ثانیه با حرفای بعدی رادوین، هر چهار نفر تو اتاق حراست نشستیم.

خلاصه بعد یک ساعت معطلی و در نهایت توبیخ شدن رادوین و کیانا همه از دفتر حراست بیرون اومدیم که با قیافه نگران رادین و راتین مواجه شدیم.

راتین و رادین: سلام

همه جواب دادیم اما رادوین بدون توج از کنارمون رد شد و با قدمای بلند و سریع از جمع دور شد.

راتین: خوبید خانما؟

تینا: اوهوم تو خوبی؟

راتین: بله خانم شما خوب باشی منم خوبم.

کیانا (با غیض گفت): ببخشیدا ولی شما برای چی اینجا ایستادید؟ برادر بی شخصیتتون که رفت شما هم هری.

تینا: وا چرا اینجوری حرف میزنی کیانا؟

رادین: این چه طرز صحبت کردنه خانم؟ (رو به من ادامه داد) شما خوبید سوگل خانم؟ یقه مانتو شما خونیه.

از نوع رفتارش خوشم اومد خیلی آرام با متانت صحبت میکرد و یه آرامش خاصی تو صداسش بود که باعث میشد آدم ناخودآگاه آرامش بگیره.

سوگل: اولاً من به خاطر بد حرف زدن دوستم عذرمیخوام یه کمی عصبیه. ثانیاً مهم نیست زیاد آقا رادین حال خوبه ممنون که جویای احوالم شدید.

رادین: خواهش میکنم، منم بابت رفتار رادوین برادرم معذرت میخوام امروز خیلی عصبی بود دوستانم گفتن که با هاتون بد صحبت کرده.

تینا: اشکال نداره آقای اکبریان ما میدونیم برادرتون به پزشک اعصاب روان احتیاج داره.

با این حرف تینا همه خندیدیم به جز کیانا.

تینا: البته یکم بی ادب هم هستن اینم نباید فاکتور گرفت.

راتین: آره رادوین از بچگی تو کوچه خیابون ول بوده و با دوستای ناباب گشته اینجوری شده دیگه شرمنده ما هم زورمون ازش کمتره اگه چیزی بهش بگیم مارو میزنه.

کیانا: بسه دیگه فهمیدیم با مزه ای. (رو به من و تینا ادامه داد) من حالم خوب نیست میرم خونه خودمون فعلا.

بدون اینکه منتظر جوابی از ما بمونه با سرعت ازمون دور شد.

راتین: اه اه چه دوست یوبسی داری تینا چجوری اینو تحمل میکنین یه چیزی تو مایه های رادوین خودمونه. مگه نه رادین؟

رادین سری تگون داد: آره اخلاقش به رادوین شبیه.

تینا: آقا راتین همونجور که شما رادوین خان برادر محترمتو تحمل میکنی ماهم همونجوری کیانا رو تحمل میکنیم.

راتین: یعنی شما هم با توکل به خدای یگانه و پناه بردن به خدا از شر شیطان رانده شده تحملش میکنین؟

نمیدونم چرا بی جهت از حرف راتین خنده ام گرفت و خندیدم

خنده من باعث شد رادین هم لبخند کجی بزنه. حالا که فکر میکردم رادین انگار بین داداشاش از همه جذاب تر بود واقعا، صدای بم و آرامش بخشش اخلاق خوبش نه مثل رادوین خشک و سرد بود نه مثل راتین نمکدون و مزه پرون، تعادل داشت اخلاقش که باعث میشد ادم ازش آرامش بگیره.

راتین: ای بابا چرا انقدر ساکتید میگم نظرتون چیه با هم بریم یه نهار بخوریم مهمون رادین؟

رادین پس گردنی آرومی نسارش کرد و گفت: از کیسه خلیفه میبخشی؟

راتین: خب حالا تا بحث پول میشه انگار عزرائیل میاد سراغش خسیس بدبخت.

سوگل: نه باهم دعوا نکنید، من لباسم خونی شده با این سر و وضع زیاد جالب نیست که بیام بیرون.

تینا: سوگل خب میریم خونه لباس عوض کن بریم.

راتین: آره سوگل خانم اینکه دیگه مشکلی نیست.

سوگل: نه آخه.. (رادین پرید وسط حرفم)

رادین: لطفا دیگه مخالفت نکنید.

با حرف رادین انگار یکی بهم گفت که نباید دیگه مخالفت کنم.

سوگل: آخه شما با هم سر حساب کردن پول غذا از الان دارید بحث میکنید.

رادین آروم و مردونه خندید: خب پس ما دعوا نمیکنیم ولی ناهار مهمون شما.

تینا: وا مردی گفتن زنی گفتن.

راتین: منم موافقم

تینا که فکر کرده بود راتین با نظر اون موافقه لبخند جذابی به راتین زد و ..

تینا: شما خیلی آقایی.

راتین: قیافتو اونجوری نکن من منظورم این بود که با رادین موافقم.

رادین خندید و دستشو بالا آورد و راتین هم زد کف دستش و با هم خندیدن

دو قلو های باحالی بودن برعکس برادر بزرگترشون. اون روز به منو تینا خیلی خوش گذشت دوتا داداش سر زنده و خنده رو که حالمونو خیلی بهتر کردن.

(دانای کل)

آرام و با حوصله در راهرو ستاد قدم برمیداشت و به اتاق مافوق جدیدش نزدیک میشد.

پشت در ایستاد و پس از هماهنگی با منشی وار اتاق شد.

رو به سردار خاقانی احترام نظامی گذاشت.

سردار: خوش اومدی سرگرد

؟؟: خیلی ممنون.

سردار: برای ما باعث افتخاره که با چنین نیروی حرفه ای و خوش سابقه ای مثل شما کار کنیم.

؟؟: خیلی لطف دارید به من، بهتره بریم سر اصل مطلب. حکم من کی آماده میشه؟

سردار که از این همه جدیت سرگرد شوک شده بود سعی کرد به خودش مسلط شود و لبخندی بزند.

سردار: اوه بله، حکم شما آماده است سرگرد و تیمی هم که درخواست داده بودید آماده هستن ما بهترین افسرای خودمونو در اختیارتون گذاشتیم.

؟؟: خیلی ممنون اما خب وظیفه خودتون رو انجام دادید غیر از این نیست...

سردار به شدت از این همه غرور و تکبر این افسر جوان جاخورد و البته کمی هم دلگیر شد.

سردار: بله درست میفرمایید شما میتونید برید.

؟؟: از جایش برخاست و به سمت در رفت و در لحظات آخر احترامی گذاشت و جلوی چشمان مبهوت سردار از اتاق خارج شد.

در اتاق جدیدش را باز کرد و هما اول کار محمدرضا را دید که روی کاناپه دراز کیده و به خواب فرو رفته نخواست بیدارش کند پس آرام در را بست و به سمت میز حرکت کرد چند ثانیه بعد پشت میز جای گرفت و کامپیوتر را روشن کرد، فلش را درون پرت جای داد و اطلاعات را بررسی کرد.

عکس های مورد نظر را مورد بررسی قرار داد اولین عکس مربوط بود به زانیار ملکی بود فردی میانسال 50 ساله و سیاستمدار و تاجر مطرح ایرانی که همسر و پسرش حدود دوسال قبل به در تصادف کشته میشن و تنها دخترش در این حادثه جان سالم به در برده بود.

دخترش سوگل ملکی 22 ساله و دانشجو، در نگاه اول میشد گفت دختر زیبایی بود.

نفر بعدی شاهین صادقیان بود دست راست زانیار و البته خواهر زاده اش که حسابی مارمولک بود و زرنگ فقط کافی بود که آتویی از فردی پیدا کند تا بتواند طرف مقابل را با خاک یکسان کند و البته او 5 سال هم در زندان سپری کرده بود.

هنوز در حال جستجو در پرونده های داخل فلش بود که به یکباره صدای زنگ تلفن همراهش باعث شد تمرکزش از بین برود اما با دیدن نامی که روی صفحه تلفن خودنمایی میکرد عصبانیتش فروکش کرد.

؟؟:سلام لیلا خانم خودم

لیلا:سلام به روی ماهت پسر، خوبی؟

؟؟:قربونت بانو جان مگه میشه صدای شما رو شنید و خوب نبود؟ شما خوبی؟

در همین حین محمدرضا با صدای مکالمه؟؟ بیدار شد و همانطور دراز کش به مکالمه او گوش میداد.

لیلا: شکر خوبم، پسر کجایی الآن؟ دوازده روزه یه زنگ نزدی حتی ما اسباب اساسیه رو هم آوردیم این خونه ولی هیچ خبری ازت نشد جز اینکه خواهرت اومد دیدت و لباساتو دادی بهش آورده خونه.

؟؟: مامان جان، میشه اینارو بیخیال شی و اصل مطلبو بگی؟

لیلا: پسر امشب عموهات و عمه و خاله هاتو دعوت کردیم واسه خونه اینجا.

؟؟: خب؟؟!!

لیلا: خب نداره پسر پاشو با دوستت محمدرضا بیا اینجا زشته پسر عموت شادمهر باشه ولی تو نباشی.

؟؟: بودن شادمهر و نبودن من چه زشتی داره؟

لیلا: چون اون پسر واقعی ما نیست ولی بیشتر از تو کنار ما و تو چشمه.

؟؟: مادر من آخه چه ربطی داره عزیزم بالاخره خانواده شغل منو میدونن و درک میکنن.

لیلا: ایناش دیگه به من مربوط نمیشه ساعت ۸ همه میان تو و دوستت ساعت ۷ باید اینجا باشید.

؟؟: پوفی کرد و دستی روی صورتش کشید

؟؟: چشم مادر جان. امر دیگه ای نیست؟

لیلا: نه فقط دیر بیای من میدونم و تو.

؟؟: چشم، پس فعلا مراقب خودت باش.

لیلا: خدانگهدارت عزیزم.

محمدرضا: به سلامتی امشب یه مهمونی افتادیم خداروشکر.

؟؟: صد بار گفتم اون گوشای مسخره تو کنترل کن.

محمد رضا: شرمنده دیگه دست خودم نیست داداش.

چپ چپ نگاهش کرد و دوباره سرش داخل مانیتور برد. به نظرش اطلاعاتش کامل نبود انگار پس مجبور شد خودش دست به کار شود.

فلش خصوصی خودش را هم داخل پُرت فرو کرد و پس از نصب چند برنامه کاربردی شروع کرد.

گردن دردناکش را صاف کرد و به ساعتش نگاه کرد. مغزش سوت کشید ۴ ساعت بود که گذشته بود و تازه فهمیده بود که ناهار هم نخورده، با تعجب به اتاق نگاهی انداخت و با خودش فکر کرد که محمد رضا چه زمانی از اتاق خارج شده که او نفهمیده بود.

اطلاعات جدید را که از سایت بایگانی ستاد خارج کرده بود را به فلش دیگری انتقال داد و چند پرونده ای که پرینت گرفته بود را هم جمع کرد و با آنها از اتاق خارج شد.

کمی که جلو تر رفت به میز منشی رسید،

؟؟: ستوان، سرگرد طاهریان کجاست؟

ستوان از حضور یهویی او دستپاچه شده بود بلند شد و احترامی گذاشت.

ستوان: قربان ایشون گفتن که به شما بگم رفته ناهار بخوره و بعد میره خونه تا واسه شب آماده بشه.

؟؟: باشه.

دوباره در راهرو به سمت در خروجی شروع به حرکت کرد، به سمت بنز c140 مشکی رنگش رفت و پس از استارت به راه افتاد و همزمان شماره محمد رضا را گرفت.

محمد رضا: بگو!!

؟؟: بگو و مرگ.



محمد رضا: به به آقا؟؟ بالاخره کارت تموم شد؟

؟؟: چرا رفتی نهار منو صدا نزدی؟ گوسفند حالیت همیشه از صبح تا حالا هیچی نخوردم باید خبرم کنی؟

محمد رضا: درست صحبت کن بوزینه، گفتم اگه گشتت بشه خودت میری یه چی کوفت میکنی.

؟؟: اصلا این هیچی که تو رو دعوت کرد که گفتم میری واس شب آماده شی؟

محمد رضا: منو ملکه عمارت اون بابای گند اخلاقت دعوت کرده به تو چه اصلا پررو.

؟؟: محمد رضا وقتی من قرار نیست برم تو کجا میخوای بری دقیقا؟

محمد رضا: جااان؟ نمیری؟ مگه خدا همچین جرعتی هم بهت داده؟ وایسا من به خاله لیلا زنگ بزنم.

؟؟: خفه شو من اصلا حوصله اون جمعو ندارم.

محمد رضا: به هر حال من که میگم

؟؟: برو بمیر عوضی

صدای خنده محمد رضا از آن سمت خط حرصش را در آورد و با حرص گوشی اش را روی صندلی پرت کرد و پایش را بیشتر روی پدال فشرد و در تصمیمی ناگهانی به سمت منزل حرکت کرد.

به محض ورود اولین نفری که دید خاله اش بود. انگار خاله بازهم زودتر از همه برای کمک به مادرش آمده بود، لبخندی روی لبش نشست.

سهیلا با چشمانی اشک الود به خواهر زاده ای نگاه میکرد که پنج سال او را ندیده بود حالا او مردی شده خیلی جا افتاده و با جذبه شده بود و البته بسیار جدی و خشک، در

انبوه تار موهای مشکی تارهایی به رنگ سفید در آمده بودند که حسابی توی ذوق میزدند جای خراش رو گردنش به جا مانده بود و در این سن و سال کمی غیرقابل تحمل بود، با قدم های کوتا اما با اشتیاق به سمت خواهرزاده اش روانه شد و بدون هیچ حرفی او را به آغوش کشید...

داخل اتاق نشسته بود و لباس هایی که لیلا برایش انتخاب کرده بود را با چهره ای در هم رفته نگاه میکرد، اصلا به رنگ های روشن عادت نداشت اما لیلا کاملا قاطعانه گفته بود که همین بولیز را بپوشد، صدا هایی که از پایین میامد زیادتر شده بود و این به معنای آن بود که اقوامش رسیده اند، پس بدون معطلی به انتخاب مادرش احترام گذاشت و بولیز سفید رنگ را برداشت و به تن کرد و پشت بند آن شلوار لی دودی رنگش را هم پوشید و پس از چک کردن و مطمئن شدن از مرتب بودنش روانه طبقه پایین شد.

اول از همه عمویش را دید، عمویی که همکارش بود، جلو رفت.

؟؟: سلام عموجان

خسرو: به به ستاره سهیل خاندان بعد سالها رویت شد، خدایا یه ندا میدادی قربونی چیزی میکردیم.

با صدای خسرو همه به سمتشان برگشتند، در کتری از ثانیه موجی از احوال پرسى ها و گله و شکایت هایی که از نبودنش میشد به سمتش روانه شد.

بعد از دید و بازدید های کوتاه جمع جوانان فامیل از او خواستند که به جمعشان اضافه شود.

یاسین (پسر عمه):؟؟ داداش کجایی تو اخه لامصب نمیگی دلمون واست تنگ میشه؟

محمد رضا: لامصب نمیگی دو روز بری پیش فامیلات ما از شرت دو روز تو آسایش زندگی میکنیم؟

همه با حرف محمدرضا خندیدند و خودش هم لبخند کجی روی صورتش نشان داد و پس گردنی نسبتاً محکمی به محمدرضا زد.

؟؟: تو حرف نزدی کسی نمیگه لالی. یاسین جان این چند سالی خیلی درگیر بودم والا همش این ور و اونور ماموریت بودم شرایط زیاد مناسب نبود.

نازنین (خواهر یاسین):؟؟ یعنی الانم واسه کار و ماموریت اینجایی؟

؟؟: نه من استعفا دادم ولی محمدرضا اینجا ماموریت داره.

محمدرضا: آره دیگه ایشون استعفا میده میره واسه کیف و حال پرونده میوفته گردن من، بعد ایشون خیلی علاقه داره هر طرفی که میره منو عین کش تنبون با خودش ببره. سارا (دخترخاله): وای؟؟ نگفته بودی دوست به این با حالی داریا بهشون نمیخوره پلیس باشن.

همه نگاه ها به سمت محمدرضا رفت که با نیش باز و نگاهی برق دار به سارا نگاه میکرد، این واکنش محمدرضا باعث شد؛

همه بخندند به جز؟؟ که چپ چپ نگاهش میکرد، این بحث های کلیشه ای که میان پسر ها و دخترای جوان فامیل بود برایش حوصله سر بر بود و از طرفی هم نمیتوانست وجود شادمهر راهم تحمل کند.

در سالن بزرگ پذیرایی چشم گرداند تا نگاهش روی گیسو دختر عمویش قفل شد، نفس لحظه ای رفت و برگشت نسبت به قبل بینهایت زیباتر شده بود و با متانت تر و آرام و سر به زیر تر، دختری که از همان بچگی و نوجوانی برایش منبع آرامش بود. دختر خونگرم و خوش خنده. لبخندی زیبا روی لبانش آمد حالا که او را بعد پنج سال دیده بود متوجه شده بود که چقدر دلتنگ اوست.

؟؟:عجیبه که دختر عموی خونگرم من که همیشه اولین نفر جویای احوال همه میشد امشب حتی نگاهی هم بهم نکرده.

گیسو انگار به گوش هایش شک داشت، باورش هم سخت بود که پسر عموی مغرور و خودخواهش برای اولین بار بحث را با او آغاز کند.

گیسو:تغییر کردی پسر عمو یادم نمیاد هیچوقت شروع کننده گفتوگو بوده باشی.

لبخندی زد

؟؟:خب برام عجیب بود که چنین اتفاقی نیوفتاده.

گیسو:شرمنده واقعا اون موقع تو آشپزخونه بودم متوجه نشدم وقتی هم اومدم داشتی با بچه ها صحبت میکردی.

؟؟:خیلی خانم و خوشگل شدی خانم دکتر.

ضربان قلب گیسو دقیقا مثل زمانی که صدایش را شنید اوج گرفت حس میکرد اگر کمی از سر و صدا کم شود؟؟میتواند صدای کوبش قلبش را بشنود.

گیسو:مرسی لطف داری.تو هم جا افتاده ترشدی و چهرهات خشن تر شده.

؟؟:اثرات شغلمه پیرم کرده

گیسو:هنوز سی سالتم نشده ها.

؟؟:درسته.

هرچه مکالمه اش با این پسر بیشتر میشد ضربان قلبش تند تر و حرارت بدنش بیشتر میشد،واقعا تحمل این لحظات از توانش خارج بود که خداروشکر همان لحظه نوشین صدایش کرد.

گیسو:ببخشید ولی باید برم.

؟؟لبخند کجی زد : برو به سلامت می بینمت.

قلب گیسو لرزید این پسر هرچه که در ظاهر خشن و جدی شده بود ولی در باطن کاملاً لطیف تر شده بود اصلاً به یاد نداشت که این پسر با او به این شکل و انقدر صمیمی صحبت کند ، تا به امروز هیچ پسری نتوانسته بود قلب او را بلرزاند به جز همین مرد که از وقتی چشم باز کرده بود او را دیده بود، جدیت این پسر بارز ترین ویژگی بود که باعث شده بود جذب او شود، او برعکس تمام پسر های اطرافش بسیار با متانت برخورد میکرد.

(سوگل)

سوگل: تینا!!

تینا: هووم؟

سوگل: هووم چیه بی ادب باید بگی بله.

تینا: اه بنال دیگه سوگل.

چپ چپ نگاهش کردم.

سوگل: تو واقعا از راتین خوشت اومده؟

تینا: آره، چطور مگه؟

سوگل: همینجوری آخه فکر میکردم بخاطر پولدار بودنش باهاش دوست شدی.

تینا: واقعاً راجب من اینجوری فکر کردی سوگل؟ واقعاً ازت انتظار نداشتم.

سوگل: خب حق بده بهم دیگه آخه تو خیلی رو این مسئله پافشاری داشتی که حتما یه دوست پسر پولدار پیدا میکنی منم شک کردم یه لحظه.

تینا: نه باور کن من خیلی ازش خوشم اومده با هرچی پسر دور و اطرافم دیدم فرق داره واقعاً دنبال سو استفاده نیست.

سوگل: اره به نظر منم پسر خوبیه البته رادین هم خوب و خوش برخورد.

تینا: چشمت گرفته؟

سوگل: گمشو من منظورم این بود که از اون داداش بزرگه خیلی بهترن.

تینا: اوهوم دیدی چجوری با کیانا برخورد کرد؟ بی ادب چه حرفای زشتی هم زد خاک تو سرش بلد نیست با دختر جماعت چجوری حرف بزنه.

سوگل: ولش کن حرص الکی نخور شیرت خشک میشه.

تینا: خیلی بی ادب شدیا سوگل.

خنده ریزی کردم.

سوگل: حالا میگم اینا رو بیخیال هستی بریم دنبال کیا بعد بریم شهر بازی ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که در زده شد، صدای شاهین رو که شنیدم فهمیدم که بالاخره بابا برگشت از سفر.

شاهین: دختر دایی، دایی گفت پیام صدات کنم کارت داره.

سوگل: اولاً سلام، دوم هم اینکه باشه الان میام.

نگاهی به تینا انداختم و با اشاره سر بهش فهموندم که بشینه تا برگردم.

شاهین جلوی در ایستاده بود .

شاهین: مهمون داشتی دختر دایی؟

سوگل: به تو چه پررو؟

شاهین مچ دستمو محکم گرفت و پیچوند و کوبیدم به دیوار راهرو.

شاهین: بین سوگل میخوام مثل آدم باهات رفتار کنم ولی خودت نمیخوای.

یهو شروع کردم به بلند خندیدن، دستش کمی شل شد و با تعجب نگاهم کرد. تو یه لحظه برگشتم و دستمو کشیدم بیرون و محکم زدم تو گوشش.

سوگل: احمق یه چیزی بگو بگنجه تو از حیوونم حیوون تری چجوری میخوای مثل آدم با کسی رفتار کنی هان؟

بهت زده دستشو گذاشت روی جای کشیده ای که زده بودم بهش و نگاهم کرد.

با قدمای بلند ازش دور شدم و به سمت اتاق بابا رفتم، پشت در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و در زدم. صدای بابا رو شنیدم که خیلی محکم گفت: بیا تو.

سوگل: سلام بابا.

زانیار: سلام دخترم خوبی؟

سوگل: ممنون رسیدن به خیر.

بدون اینکه به جمله ام توجه کنه.

زانیار: خیلی سریع میرم سر اصل مطلب بچه ها گفتن با چند نفر جدید رفت و آمد کردی و به نظرم باید حواستو جمع کنی و حواست به خودت و رفت و آمدهات باشه.

سوگل: بابا جان فکر نمیکنی تو این مسائل نباید دخالت کنی؟

زانیار: ببند دهنتو سوگل من نمیخوام تو رو هم از دست بدم.

سوگل: جناب زانیار ملکی تو همین کارا و همین کنترل کردنات رو کردی که باعث شد برادرم و مادرم بمیرن تو آدم خودخواهی هستی فکر میکنی عقل کلی و همه چیز میدونی در حالی که هیچی نیستی.

زانبار: سوگل خفه شو مقصر مرگ برادر و مادرت خودتون بودید چون بهم نگفتید و بادیگارد ها رو دور زدید این اتفاق افتاد، من حرفمو زدم حواست باشه یه کاری نکن شاهینو این ور و اون ور دنبالت بفرستم.

بدون اینکه بهش توجه کنم از اتاق خارج شدم، احساس ضعف شدیدی داشتم بغض بدی به گلوم چنگ انداخته بود و قصد هم نداشت که بی خیال بشه به محض اینکه وارد اتاق شدم تینا رو دیدم.

تینا نگران پرسید: چی شده سوگل آجی چرا اینجوری شدی آ...

بدون اینکه اجازه بدم حرفش ادامه پیدا کنه زدم زیر گریه، تینا حالا نگران تر از قبل بود و جلو اومد محکم بغلم کرد تا آرامم کنه اما خاطره های برادر و مادرم از شیرین ترینشون تا اون شب کذایی یکی یکی از جلوی چشم میگذشت و همین باعث میشد که تینا برای آرام کردنم نا امید بشه، بدون اینکه به زمان و مکان فکر کنم شروع کردم با تینا درد و دل کردن.

سوگل: دقیقا اوسال ۹۹روز پیش بود که با سهند و مامان قرار شد که بریم لواسون تا یه آب و هوایی عوض کنیم، بابا همیشه اصرار داشت که هرجا میخوایم بریم با خودش و بادیگارد هامون هماهنگ کنیم ولی اون شب سهند زد به سرش که بادیگارد هارو بیچونیم و با نقشه سهند اینکارو کردیم.

تینا داشت با تعجب نگاهم میکرد، یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم.

\*: اون روز انگار تو جاده هیچ ماشینی نبود انگاری که مگس پر نمیزد، خیلی عجیب بود چهارشنبه بود و مردم نمیرفتن لواسون، دل شوره گرفته بودم ولی خب بخاطر کارای سهند و شوخیاش خیلی زود از یادم رفت حدودا نصف جاده رو گذرونده بودیم که یهو یه لندکروز مشکی رنگ با سرعت اومد از ماشین سبقت گرفت و توی پیچ جلویی گم شد پیچو که رد کردیم دیدم اون لندکروز جاده رو بسته، دو نفر با کلاش ماشینمون رو نشونه



گرفتن، تو یک ثانیه دوتا چرخای جلوی ماشین ترکید و چپ کردیم، سهند و مامانم هردو شون تموم کردن البته بهشون شلیکم کرده بودن به منم شلیک کردن اما زنده موندم.

با به یاد آوردن اون صحنه های وحشتناک دوباره گریه ام از سر گرفته شد تینا با وحشت نگاهم میکرد و با دست پشتمو آروم ماساژ میداد.

تینا: الهی من دورت بگردم پس بگو چرا یکسالو نیم دیگه ما ندیدیمت، من قربون اون دل کوچیکت بشم چرا به ما نگفتی همون موقع؟

جوابی نداشتم بدم، یعنی نمیتونستم هم چیزی بگم، میگفتم بابام نداشت پیام دانشگاه؟ میگفتم بابام به زور فرستادم دانمارک پیش پسر عموش تا من ایران نباشم؟ واقعا حرفی نبود که بخوام تحویلش بدم پس آروم سرمو گذاشتم روی پاهاش و سعی کردم که بخوابم.

(رادوین)

با اخم به تلوزیون نگاه میکردم و حوصله هیچ بنی بشریو نداشتم ولی خب طبق معمول یه نفر عین سیریش بود که میچسبید بهم، بله، دقیقا درسته راتین.

راتین: میگم رادی جون این ps4 کجا گذاشتی حوصله ام سر رفت خب وسط مهمونی بلند شدی اومدی اینجا که چی بشه آخه؟

رادوین: مگه من بهت گفتم بیا تو خودت همیشه عین کش تنبون دنبالم راه میوفتی میای، من الان وکیلیم میخواد بیاد برو یه قهوه بزار.

راتین: گمشو انگار ملکه انگلیس میخواد بیاد همین نوشین خودمونه دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم، که خداروشکر همون لحظه زنگ خونه به صدا در اومد. راتین رفت درو باز کنه ، نوشین بود.

نوشین: سلام، آخه من نمیدونم چه کاریه دقیقا وسط مهمونی قرار گذاشتی که بیام؟ من نمیتونم از دست تو یه روز آرامش داشته باشم؟

رادوین: نه نمیتونی داشته باشی. کارای شرکتتم چی شد چند نفر واس سهام اومدن؟

نوشین: جواب سلام واجبه مستر، شیش نفر اومدن واس اطلاعات گرفتن راجب کار شرکت و این حرفا، یکیشون گفت ۳۰ درصد میخواد و پول خوبی هم واسش میداد، منم قبول کردم و یه قرداد نوشتیم تا بیارم به تو هم نشون بدم.

رادوین: ببینم؟!!

نوشین: بیا ایناهاش.

شروع کردم به خوندن اطلاعات طرف مقابل، نام زانیار ملکی؟!!

چقدر این اسم برام آشنا بود، البته بیشتر فامیلیش.

اره خودشه همون دختره بود سوگل ملکی، شنیده بودم پدرش یکی از کله گنده های شهره و تو سیاستم بگی نگی یه کوچولو شیطنت داره، مطمئن بودم خودشه، بدون تردید شماره بابا رو گرفتم.

بابا: کجا رفتی پسر وسط مهمونی آخه؟ تو شعورت نمیکشه من جلو دوست و آشنا آبروم میره رادین از اون موقع تا حالا هی جواب اینو اونو میده که تو و اون دلک سیرک کجا رفتین.

رادوین: اروم باش پدر من اول سلام، دوم اینکه من بهتون گفتم یه قرار کاری خیلی مهم دارم که باید بهش برسم، اما گوش ندادی.

بابا: کدوم احمقی این موقع شب قرار کاری میزاره که تو دومیش باشی هان؟

رادوین: شما پدر من.

چون صدای گوشی رو آیفون بود و راتین تا اینجای مکالمه رو شنیده بود با صدای بلندی خندید. تازه فهمیدم چی گفتم و محکم زدم پس کله راتین تا خفه خون بگیره.

بابا: تو کی انقدر بی ادب شدی بچه؟

رادوین: ببخشید بابا جان حالا اینو بیخیال، یه سوال دارم. بابا شما زانیار ملکی رو میشناسی؟

چند ثانیه ای صدای بابا نیومد یعنی سکوت کرد،

بابا: آره چطور مگه؟

رادوین: واس خریدن سهام شرکت اومده و میخواد قرارداد ببندد و مبلغ خوبی هممیده واس این معامله.

بابا: من حرفی ندارم توی حساب کتاب و معامله آدم خوش نامیه اما حواست به خودت باشه، چون همونقدر که تو این زمینه خوشنامه ولی توی ضربه زدن به اینو اونم بد نامه ولی خب تصمیم خودته، هرچی با آدمای بزرگ کار کنی بزرگتر میشی.

رادوین: باشه راهنمایی خوبی بود. مزاحم نمیشم، خداحافظ.

قبل اینکه بزارم بابا جواب بده قطع کردم، عادت شده بود واسم.

راتین: تووف تو این زندگی!! امیبینی نوشین جان؟ پدر یه عمر ادب این پسرشو میکوبید تو سرمون حالا چجوری با پدرش حرف میزنه!!!

رادوین: تو خفه شو فعلا بزار کارمو بکنم بعد هرچی دلت خواست مسخره بازی دربیار.

راتین عین این بچه های لوس و مسخره شروع کرد به مسخره بازی در آوردن.

راتین: نه نه نوموخواوم تو به من دروغ میگی!

رادوین: ببند دهنتو راتین.

راتین: نوموخوام تو خیلی بدی، به من جوجو هم‌نمیدی بخورم.

اعصابم دیگه بهم ریخته بود، واقعا از این حرکات مسخره راتین بدم میومد.

رادوین: خفه شو راتین بس کن اعصابمو بهم نریز.

با دادی که زدم درجا ساکت شد.

نوشین: لعنتی مگه بلندگو قورت دادی صدات انقدر بلنده؟

راتین: نه دوتا اسپیکر بهش وصله.

خود راتین به حرفش خندید و نوشینم همراهیش کرد ولی من با جدیت و اخم زل زدم بهشون تا خنده هاشون تموم بشه.

رادوین: خب نوشین خانم اگه خنده هات تموم شد بگو ببینم بقیه اونایی که اومده بودن چی شدن؟

نوشین سرفه مصلحتی کرد و نگاهشو داد سمتم.

نوشین: یکی دیگه هم بود گفت که ۱۵ درصد سهامو به نام خودش میخواد و ۵ درصد واس یکی دیگه که اون خب میگفت میخواد حتما یکی از اعضا مدیریتی شرکت باشه و نه فقط یه سهام دار که نگران در آمد شرکت باشه.

رادوین: خب این خوبه برو با هر سه تاشون قرار داد ببند، من تیمی که میخواستمو تشکیل دادم، به این یارو هم‌بگو اگه میخواد تو دم دستگاه شرکت باشه یه رزومه قوی ازش میخوام.

نوشین: عه چقدر زود تیم جمع کردی!!! یعنی واقعا الان همه جور کارمندی داری؟

رادوین: نه، من فقط تیمی که خودم میخواستمو تشکیل دادم البته یه ۲۰ نفری هستن که میخوام اوناو امتحانی بیارم رو کار، تا واس این برنامه ای کا با حسین و عارف نوشتیمو واس شروع مجوز پخش بگیریم.

نوشین: اها باشه، پس من کارا تو هماهنگ میکنم، جواز و این چرت و پرتا رو هم تو این پوشه گذاشتم. دو روز دیگه سر برجه حسابم هم شارژ شه لطفا.

رادوین: باشه، ۱۰ واست شبا میکنم خوبه؟

نوشین: خوبه، یه چایی هم ندادی بخوریم خسیس خان، من میرم خونه، از مهمونی که افتادم حداقل یه چرت بخوابم.

نوشین رفت و راتینم بدرقه اش کرد.

داشتم مجوز و برگه هایی که نوشین برام تو پوشه گذاشته بود رو بررسی میکردم که صدای بلند راتین سکوت خونه رو شکست و صد البته گند زد به اعصاب همیشه نداشته من.

راتین: یافتمش ایول به خودم.

اومد و جلوی تلوزیون نشست، مشخص بود داره ps4 رو وصل میکنه.

راتین: بیا ببینم جوجه میتونی طلسم ۲سال بدون شکست بودن تو فوتبالمو بشکونی.

رادوین: به این حرفا نمیخوری آخه، برو کار دارم، حوصله اتو هم ندارم.

راتین: بگو عرضه ندارم، بگو ترس از باختن نمیزاره پیام باهات بازی کنم سلطان.

رادوین: زرت، شرتو کم کن خودت میدونی با این حرفات یک ذره هم تحریک نمیشم که پیام و باهات بازی کنم.

راتین: اه چه آدم یوبسی هستیا باید التماس کنم تا بیای ؟

رادوین: آفرین تازه شدی بچه آدم، از اول بیا بگو یه دست بازی کنیم این کری خوندنت دیگه چیه آخه؟

راتین نیشخند زد: تضعیف روحیه.

بازیو راه انداخت طبق معمول من آژاکس برداشتم و اون رئال مادرید، البته من خودم رئال رو دوست داشتم یه تیم فوق العاده بود ولی آژاکسو بیشتر.

نیمه اول بازی راتین سه هیچ ازم جلو افتاده بود، یه خرده سخت شده بود بازی که دقیقه های آخر نیمه یه ضربه کاشته داد بهم، تو این جور ضربه ها استاد بودم و گل هم زدم.

نیمه دوم همون اولاش دوتاگل زدم و باعث شد راتین صداس در بیاد و کری خوندناش شروع بشه.

راتین: ریز میبینمت با، بهت این دوتا گل رو آوانس دادم تا دلت نشکنه وگرنه نگا... آآ. آ، با تموم شدن حرفش توپ افتاد دست من و گل چهارمو خورد.

دوباره سکوت خونه رو برداشت، صداس در نمیومد. خنده ام گرفت از حالتش با قیافه در هم داشت به صفحه تلوزیون نگاه میکرد.

خلاصه حوصله تون رو سر نبرم دوتا گل دیگه هم خورد و بازی تموم شد. ایستادم جلوش.

رادوین: ببخشید سلطان فوتبال ps4 من خسته شدم، مرسی که گذاشتی ببرم نداشتی دلم بشکه (اینارو به تمسخر بهش گفتم).

راتین: گمشو عمتو مسخره کن عوضی شانسی بود.

رادوین: هوی هوی با عمم کاری نداشته باش، تو باختی به اون بدبخت چیکار داری؟

راتین: برو بابا.

راتین بدون اینکه دستگاو خاموش کنه مثل این دخترا که قهر کردن پشتشو کرد بهم و با قر به سمت پله ها رفت. از حرکتش خنده ام گرفت این پسر نمیخواد هیچ وقت بزرگ بشه.

صبح مثل همیشه زود بیدار شدم، یعنی بیشتر از این نمیتونستم بخوابم، ساعت ۶ بود و هنوز خیلی وقت داشتم پس رفتم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و ریش تراشو برداشتم.

ریشامو باهاش کوتاه کردم تا حدی که فقط یه ته ریش خیلی ریز ازشون موند به جز اون یه ذره ای که زیر لبم بود و سیبیل، اینمدل خیلی بهم میومد. به موهام نگاه کوتاهی انداختم، همیشه سشوار میکشیدمشون ولی حالت اصلیش تقریباً فر بود، برای اولین بار با حوله خشکشون کردم و آرام به بالا شونه زدمشون تا تو همون حالت فر خودشون بمونن.

چهره ام خیلی جالب شده بود این مدل مو از اون خشونت چهره ام خیلی کم میکرد و بهم میومد. لبخندی زدم و به سمت کمد رفتم و آماده شدم.

رادوین: راتین پاشو من حوصله ندارم مثل مامانا بالا سرت وایستم نازتو بکشم تا بیدارشی.

راتین با صدای نامفهومی گفت: بز...ر یع.. هه دقه..بخوا..نمم

با تعجب سعی کردم جمله مسخرشو رمز گشایی کنم ولی نشد.

رادوین: چی میگی مثل این کر و لال ها پاشو نکبت میخوام برم کار دارم.

راتین: می..گ..بز.. ر یه ده دقه..بخوا..م(میگم بزار یه ده دقیقه دیگه بخوابم)

رادوین: من رفتم حالا میخوای ۵ دقیقه بخواب میخوای ۵ ساعت بخواب رادین بیاد دنبالت خواب باشی خشتکتو پرچم میکنه حالا خود دانی.

از اتاقش خارج شدم، دقیقا مثل خرس قطبی میخوابه و مثل ایین بچه هاست انگار مامان و بابا برای رشد عقلی این بچه خیلی کم کاری کردن واقعا مایه عذاب منه. به سمت جا کلیدی رفتم، سویچ لندکروز رو برداشتم و حرکت کردم به سمت پارکینگ.

جلوی دفتر استاتید ایستادم تا احمد بیاد، اصلا از همکاری با این پسر راضی نبودم، یکی از خنگ ترین آدمایی بود که تو عمرم دیدم.

احمد سزاوار: سلام اکبریان.

به سمتش چرخیدم و نگاهی بهش انداختم، من نمیدونم وزارت فناوری اطلاعات چجوری اینو استخدام کرده بود.

رادوین: سلام آقای سزاوار دیر کردی.

احمد: همه که مثل شما آن تایم نیستن جناب.

با خودخواهی جوابشو دادم.

رادوین: اره خودم میدونم.

با هم وارد دفتر شدیم و از اونجایی که اصلا حوصله حرف زدن نداشتم پس احمد و سپر بلا کردم تا اون مجبور شه به سوالا جواب بده و حرفا رو اون بزنه.

بعد یک ساعت طلف شدن وقت گرانبهای من بالاخره رضایت دادن که ما هم توی آزمون باشیم و افرادی که لازم داریم رو خودمون مستقیم انتخاب کنیم.



توی سالن کنفرانس نشسته بودم و با لپ تابم کار میکردم، نسخه دمو نرم افزاری که تازه تکمیل شده بود رو اجرا میکردم تا کارایی شو ببینم و باگ هایی که داره رو پیدا کنم و قبل از راه افتادن شرکت برطرفش کنیم، (سخن نویسنده: چون نرم افزاری که ازش حرف میزنیم ایده خودمه و تقریبا به واقعیت نزدیکه از جزئیاتش حرفی زده نمیشه)

احمد با دقت داشت برنامه رو بررسی میکرد تا ببینه چه کارایی داره. خداروشکر خوب کار میکرد و توی ساخت ip کاملا بدون نقص بود و توی بخش امنیتی هم احراز هویت دو عاملی کد ها رو قبول میکرد، لبخندی از سر رضایت زدم که در سالن باز شد و پشت سر اساتید دانشجوی ها هم اومدن داخل و اولین نفری که توجه منو به خودش جلب کرد سوگل ملکی بود دختری که دو روز پیش باهاش برخورد کردم و دماغشو داغون کردم.

استادا توضیحاتو داده بودن پس بی وقفه امتحانو شروع کردیم اکثرا خوب کار میکردن اما من بیشتر حواسم به اون دختره بود یعنی سوگل با اینکه میگفتن چند وقتی نبوده اما خوب کار میکرد. کد هایی که خواسته بودیم ازشون چیز سختی نبود فقط بخش فراخوانی شون یه ذره مشکل بود که اونم از نظر من کار دو دقیقه بود.

صدای سوگل نگاه همه رو به سمت اون کشوند.

سوگل: استاد من فراخوانی کردم اطلاعاتو.

تعجب کردم درجا برگشتم سمتش که باعث شد چشم تو چشم بشیم باهم.

انگار باورش نمیشد که منم تو چشمات شکو تردید موج میزد اما وقتی اخم کردم انگاری که مطمئن شد.

رادوین: شما مطمئنی که کارت بدون عیب و نقص انجام شده؟

سوگل: بله من مطمئنم.

رادوین: باشه وایسا آلآن چک میکنم.

اساتید نگاهم میکردن انگار باورشون نمیشد که یه کی از دانشجو ها به این زودی تموم کرده باشه.

پشت سیستم مرکزی نشستم و نرم افزار مورد نظرو باز کردم، کاملاً بدون نقص بود، کد ها درست عمل میکرد و این یعنی قبول شده.

رادوین: خانم ملکی شما قبول شدی لطف کن یه شماره به من یا آقای سزاوار بده واسه عضو کردنتون توی گروه.

سوگل: باشه مشکلی نیست.

رادوین: امیدوارم که این موفقیت شانسی و مقطعی نبوده باشه و از پس کارای سنگین گروه بر بیای.

فکر کنم بهش بر خورد که برگشت و با حرص نگاهم کرد.

سوگل: امیدوارم آدمای مغروری مثل تو سر به تنشون نباشه تا منم با خیال راحت زندگی کنم.

چشای همه‌گرد شده مشغول تماشای بحث من و این دختره چموش بود. برای اولین بار تو زبون کم اوردم. اما بازم نیش خودمو زدم.

رادوین: امیدوارم بخاطر پارتی بازی قبل از ورودت به اینجا کد ها رو نوشته شده بهت نداده باشن که یه وقت دلت نشکنه که نتونستی کد رو بنویسی اخه به قیافه و نمراتت نمیخوره ادم باهوشی باشی.

یکی از پسرا: اووو راست میگه.

یه سری دیگه هم که منتظر این واکنش بودن دقیقا حرکت پسر رو تکرار کردن و من با چشمای خودم دیدم که نگاه این دختر تغییر کرد انگار غرورش خورد شد. ولی جوابی نداد و از سالن خارج شد.

(سوگل)

بعد آزمون از سالن اومدم بیرون واقعا این پسر یکی از بیشعورترین و بی ملاحظه ترین آدم که نه حیوونای جهان بود آشغال از خود راضی.

با حرص قدم بر میداشتم که یهو چشمم خورد به ماشینش که تو جایگاه مخصوص اساتید پارک بود، تو یه لحظه زدم به سیم آخر و به سمت ماشینش رفتم حیف این لندکروز زیر پای یه همچین آدم مضخرفی بود.

سهان ناخونی که تو کیفم بود رو در آوردم و با تمام قدرت زدم روی لاستیک ماشینش و شروع کردم به پنچر کردن چرخاش.

راضی از کاری که کرده بودم کمی عقب رفتم و به شاهکارم نگاه کردم. رژ لب قرمز جیغی که ازش خوشم نمیومد رو هم از تو کیفم بیرون کشیدم و رو شیشه عقبش نوشتم.

"عاقبت تحقیر و حرف مفت زدن به مردم همینه گودزیلا زشت، تازه امروزم شبیه گوسفندای باغ بابا بزرگم شده بودی با اون موهات"

صدای خنده آرومی که از پشت سرم شنیدم باعث شد باترس برگردم به عقب که رخ به رخ رادین در اومدم.

رادین: به نظرم یه خرده چشمت مشکل داره ها سوگل خانم.

سوگل: وا آقا رادین شما از کی اینجایی؟ سلام خوبید؟

رادین خنده جذابی کرد که باعث شد دلم ضعف بره، آخه یه آدم چقدر میتونه قشنگ بخنده و از خنده اون منم لبخندی روی لبم نشست.

رادین: ببخشید سلام، سوگل خانم شما با استاد رجبی مشکلی دارید؟

سوگل: وا نه بابا من اصلا ایشون رو نمیشناسم.

رادین متفکر نگاهم کرد و بعد چند ثانیه ماشینو نگاه کرد و بعدش پشت سرمو نگاه کرد. باتعجب به واکنشش خیره بودم که گفت.

رادین: پس چرا ماشین این بنده خدا رو این شکلی کردی ایشون مو هم نداره بیچاره کچله.

اول متوجه حرفش نشدم یه خرده به کلماتی که گفته بود فکر کردم و تازه منظورشو گرفتم، یعنی این ماشین داداششو نمیشناخت که با ماشین یکی دیگه اشتباه گرفته؟ خندیدم و نگاهش کردم.

سوگل: آقا رادین یعنی شما ماشین خان داداشتو با ماشین یکی دیگه اشتباه گرفتی؟ این ماشین رادوین برادر مغرور و بی ادب شماست.

رادین با چشای گرد نگاهم کرد ولی به ثانیه نکشید که با صدای بلند زد زیر خنده، وا رو آب بخندی بیچاره فکر کنم مشکل عقلی داره.

رادین با صدایی که توش ته مونده خنده بود گفت،

رادین: من که ماشین رادوینو میشناسم، اونا هاش دقیقا چهارتا ماشین اون طرف تر پارک شده.

با ناباوری چرخیدم به سمت جایی که اشاره کرده بود، خدای من، من چه غلطی کرده بودم خاک تو سرم شد.

با بهت برگشتم به رادینی که داشت باخنده نگاهم میکرد نگاه کردم.

رادین: خوبه که کسی ندیدت و این محوطه دوربیناش غیرفعال وگرنه اخراجت حتمی بود.

سوگل: وای خدایا عذاب وجدان گرفتم.

رادین: نه نه باید بری خداروشکر کنی که چشمات مشکل داشت و ماشینو اشتباه گرفتی اگه ماشین رادوین بود دیگه امیدی به زنده بودنت نبود، خدا دوست داشته.

اخمامو کشیدم تو هم و نگاهش کردم.

سوگل: بله؟؟؟ چشای من مشکل داره؟ اصلا هم اینطور نیست داداش چلغوز شما اعصاب و روان منو بهم ریخت که باعث شد اشتباه کنم.

رادین خندید و چیزی نگفت، اما انگار یهو یه چیزی یادش اومد که با لبخند شیطنت آمیزی نگاهم کرد.

رادین: خوب شد موقعی که رسیدم شروع کردم به فیلم گرفتن وگرنه استاد نمیدونست از کی باید خسارت بگیره.

سوگل: چی؟؟ تو فیلم گرفتی از کارم؟

رادین: بله به هر حال استاد باید بدونه و راجب کس دیگه ای زود قضاوت نکنه.

سوگل: خواهش میکنم پاکش کن.

رادین خندید: شرط داره خب.

سوگل: بگو هرچی باشه قبوله.

رادین: آدم شرطو نشنیده قبول نمیکنه، ولی خب به موقعش میگم حالا هم تا کسی نیومده و ندیده برو.

تینا: خاک تو سر کورت کنن سوگل واقعا خیلی خری به موش کور گفتم زکی.  
کیانا: واقعا تینا اینبار با تمام بی عقلیت کاملا درست گفتم باهات موافقم.

سوگل: خوبه خوبه، شما هم منو انداختین گوشه رینگ بوکس هی مشت میزنین حالا  
اتفاقی بود که افتاد.

کیانا: اره باز شانس آوردی وگرنه اون گودزیلا به حسابت میرسید.  
تینا: اوهوم راتین میگه خیلی روی ماشیناش حساسه.

سوگل: ولش کن بابا درموردش حرف نزنید، امروز حسابی روش رو کم کردم اولین نفری  
شدم که آزمونو نحویل دادم.

تینا: اره شنیدم چجوری بعدش آفتابه رو مستقیم گرفت روت.  
چپ چپ نگاهش کردم که خفه خون گرفت.

کیانا: اه تینا باز این پسره راتین داره میاد.

تینا: عه عشقم داره میاد.

راتین: سلام دخترا.

هر سه تا سلام کردیم بهش.

راتین: به به تینا خانم احوال شما؟

تینا با نیش باز: خوبم به خوبی شما آقاااا.

کینا ادای حالت تهوع رو در آورد که بلند خندیدم و اون دوتا متوجه شدن. تینا با اکراه روشو برگردوند اما راتینم با من خندید.

راتین: خودم میدونم خیلی صحنه چندشیه ولی چه میشه کرد.

بازم باهم خندیدیدم ولی تینا شکلکی برامون در آورد و پشت به ما نشست.

راتین: اها دخترا رادوین بهم گفت جمع ۱۸ نفر تکمیل شده که خب سوگل خانم شما عضو اونایی، قرار شده که اون گروه هفته بعد جمعه برن شمال واس کارشون یه چند نفرم اضافه میبرن ببینم شما هم میاید؟

تینا: وای اره من میام خیلی وقته شمال نرفتم.

کیانا: من اگه پیام کیارشم با خودم میارم.

راتین: کیارش کیه دیگه شوهرته؟

کیانا چپ چپ به راتین نگاه کرد.

کیانا: نه خیر برادرمه.

راتین: او نکشی مارو خشن.

از لحن خاله زنکی راتین منو و تینا خندیدیدم اینبار ولی کیانا با اخم بهمون خیره شد.

واقعا راتین و تینا به هم میومدن و حسابی در و تخته با هم جور بودن و من خیلی برای تینا خوشحال بودم.

سوگل: راتین!!؟

راتین: بله!؟

سوگل: دقیقا کی قراره به این مسافرت بریم؟

راتین: من از زمان دقیقش خبر ندارم ولی رادوین و اون پسره چی بود اسمش؟ اها سزاوار قرار شد با هم هماهنگ کنن و بعد به شما اطلاع بدن.

سوگل: اها.

راتین: اره، خب دیگه من برم کم کم رادین هم میاد باز منتظر میمونه کلی به من گیر میده. فعلا.

راتین بدون اینکه منتظر جوا بمونه دستی برامون تکون داد و به تینا لبخندی زد و رفت.

دانای کل (؟؟)

؟؟: خب چیکار کردی محمدرضا؟

محمدرضا: والله سر صبح این پسره زدم ماشینو داغون کردم گلگیرش افتاد البته ماشین اونم داغون شد.

؟؟: اطلاعات خودشو بهت داد؟

محمدرضا: آره گواهینامه و کارت ماشینشو داد واس ظهر باهاش قرار گذاشتم که خسارتشو بدم.

؟؟: آفرین انتظار نداشتم که خوب اینکارو انجام بدی.

محمدرضا چپ چپ نگاهش کرد و زیر لب عوضی نثارش کرد.

؟؟ دوباره مشغول کارش شد حالا که قسمت اول نقشه و نفوذ به خوبی انجام شده بود میتوانست به کاری که به ان علاقه دارد رسیدگی کند.

محمدرضا: میگم که حالا به نظرت تو این قرار اصلا واسش مهم هست که من شغل و این حرفا ندارم؟ نیاد گند بزنه به هیکلم کلی هم ازم پول بگیره بابت اون ماشینش و بعد بره!!



؟؟: این جونورایی که من میشناسم عمرا این فرصتا رو از دست بدن ولی حواستو جمع کن ادم تیزیه اگه سوتی بدی کارت ساختس، از اونجایی که حافظه ات حافظه ماهیه حرفای امروزتو یه جا بنویس هر روز بخون اگه باهامون کار کرد باز یادت نره چی گفتی بهشون.

محمدرضا: اوف چقدر تو چرت و پرت میگی اخه لعنتی فکت خسته نمیشه؟

؟؟: ببند دهنتو این کاری که گفتم بکن منم به کارام برسم.

خودکارش را برداشت و مشغول به کار کردن شد، هر از گاهی در دفترش چیز هایی یادداشت کرده و دوباره مشغول تایپ میشد، اعداد و ارقام و حروفی که به صورت عجیبی و در ظاهر بی معنی کنار هم نوشته میشد.

زنگ خوردن گوشی موبایلش تمرکزش را به هم ریخت.

حسین بود دوست دانشگاهی اش.

؟؟: سلام حسین چطوری؟

حسین: سلام خوبم به خوبیت.

؟؟: بگو ببینم چیکار داری؟

حسین: چرا همش فکر میکنی باید باهات کار داشته باشم که بهت زنگ بزنم؟

؟؟: میدونی؟، چون فکر نمیکنم مطمئنم که کار داری.

صدای خنده حسین از آن سمت خط لبخندی روی لبانش نشانده که واقعا یکی از نادرترین اتفاقات تاریخ بود.

حسین: واقعا خیلی اخلاق بدی داری.

؟؟: حسین لطف کن این چرت و پرتا رو بیخیال شو حرفتو عین بچه آدم بزن کار دارم.

حسین: باشه پاچه نگیر حالا، میگم این کد هایی که میخواستی آماده است فقط دیگه باید خودت کار هماهنگیشو انجام بدی.

؟؟:خب همین؟ یعنی تموم شد الان کار دیگه ای نداری؟

حسین:فقط لطفا دستمزدمون رو یادت نره خواهشاً.

؟؟:باشه شماره شبا بده واست میفرستم.

حسین: دمت گرم،خدافظ.

قبل اینکه جوابش را بدهد حسین قطع کرد.

دوباره مشغول کارش شد پس از چند ساعتی کار کردن...

محمدرضا:؟؟من دارم میرم سر قرار.

؟؟:باشه برو،فقط مراقب باش سوتی ندی و میکروفن هم روشن کن.

محمدرضا:باشه حواسم هست.

(رادوین)

اوف خدایا واقعا از خستگی نمیدونم باید چیکار کنم.

راتین:رادوین،کجایی؟

صدای مضمخرف راتین تو خونه پیچید و من برای با ده هزارم به خودم لعنت فرستادم که چرا کلید خونمو بهش دادم.

راتین:آهای غضمیت کجایی بیا کارت دارم.

واقعا ادم رو اعصابی بود این بچه، واقعا یکی از بزرگترین عذاب های منه.

صدای در اتاقا میومد که یکی باز میکرد و منو صدا میکرد.

همون لحظه در اتاقم با شدت باز شد.

راتین:خدا ورد داره از رو زمین میمردی از اول که صدات کردم یه هانی،هونی،کوفتی،زهرماری میگفتی من از نفس نیوفتم؟

رادوین:راتین بگو چی میخوای من میخوام بخوابم خسته ام نفهم.

راتین:اها من واس خودم برای هفته بعد که میریم شمال مهمون دعوت کردم.

یهو اخمام رفت تو هم و با حرص سر جام نشستم.

رادوین:احمق کی بهت همچین اجازه ای رو داده؟

راتین:احمد سزاوار گفت.

رادوین:اون بیجا کرد با تو هردو.

راتین:به هر حال حرص نخور میخوام با زن داداشت آشناش کنم.

چشمام یهو گرد شد،زنداداش؟ خدا میدونه باز این احمق داره چیکار میکنه.

رادوین: باز داری چه غلطی میکنی زنداداش چه صیغه ایه دیگه؟

راتین:از دوست این دختر سوگل خوشم اومده.

رادوین:آدم قحطی اومده؟

راتین: انتظار نداری که برم یه دختری مثل اون کیانا که اخلاقش کپی اخلاق مسخره توئه پیدا کنم؟

رادوین:اول باید خوب بشناسیش همینجودی نمیشه که.

راتین: ول کن حوصله کل کل ندارم باتو.

یک هفته بعد

(سوگل)

صدای آلامر گوشیم از خواب بیدارم کرد ولی خستگی اجازه اینو نمیداد که چشمو باز کنم، با چشمای بسته دنبال گوشیم گشتم و پیداش کردم.

به ساعت نگاه کردم اوه خدایا ساعت ۵ صبح بود امروز قرار بود حرکت کنیم به سمت شمال.

با عجله بلند شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم...

آرایشو تکمیل کردم، نگاهی به ساعت انداختم. خب وقت داشتم پس یه بار دیگه وسایلمو چک کردم و لپ تابو شارژرشم برداشتم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد.

کیانا: سلام ، صبح به خیر.

سوگل: سلام مرسی، خوبی؟

کیانا: آره خوبم، بیا پایین دم دریم.

ساکم و کوله لپ تابمو برداشتمو از اتاق خارج شدم، دیشب واس خودم کتلت درست کرده بودم واس تو راه اون هم برداشتم و کمی نون هم کنارش گذاشتم.

ماشین کیارش جلوی در خونه پارک بود و تینا هم پشت نشسته بود.

کیارش و کیانا از ماشین پیاده شدن.

کیارش: سلام سوگل خانم احوال شما، ستاره سهیل شدی.

سوگل: سلام آقا کیارش شکر میگذرونیم، بله دیگه ایین سعادتیه که نصیب هر کسی نمیشه.

کیانا: بابا سقف ریخت، انقدر واس خودت نوشابه باز نکن، (رو به کیارش ادامه داد) والا همچین تحفه ای هم نیست داداش ناراحت نباش که خیلی وقته ندیدیش.

کیارش خندید و سری تکون داد، منم یه پس گردنی به کیانا زدم و به سمت تینا که با اخم هنوز تو ماشین نشسته بود رفتم.

سرش پایین و بود و لباس برچیده بود، از حالتش خنده ام گرفت و لپشو کشیدم.

سوگل: کشتیات غرق شدن؟ چرا قیافت اینجوریه؟

تینا: کینا نمیزاره با راتین بیام، خیلی بیشعوره.

خنده ریزی کردم و نگاهی به کیانا انداختم که با فاصله کم داشت ما دو تا رو نگاه میکرد و حرفامونو گوش میداد، انگار منتظر واکنش من بود.

سوگل: خب هم از طرفی حق داره و از یه طرف دیگه هم به اون مربوط نمیشه.

کیانا اخماشو کشید تو هم و غر غر کردناش شروع شده.

کیانا: نه خیر کاملاً حق با منه چه معنی میده بره تو ماشین اون بچه پرو، بی نمک؟

سوگل: کیانا تینا بچه نیست خوب و بد خودشو میدونه پس بهتره من و تو دخالت نکنیم عزیزم.

برگشتم و به تینا چشمکی زدم.

سوگل:نگران نباش خودم میفرستم بری پیشش.

یهو تینا ذوق کرد و با شدت خودشو از پنجره ماشین بیرون آورد، منم ترسیدم و کنار کشیدم خودمو که باعث شد تینا هم از پنجره با صورت بیوفته روی آسفالت.

با نگرانی بهش نگاه کردم و زیرلب خاک برسر می گفتم.

تینا:خدا لعنتت کنه سوگل که خوبی کردنتم مایه دردسره، اه اه...

کیانا لبخند زد: این نتیجه اینه که بدون رضایت من،میخواید کاری رو انجام بدید.

کیارش: چی میگی به هم یک ساعته، بیاید بشینید بریم دیر میشه ها.

با حرف کیارش همه تو ماشین نشستیم.

بعد نیم ساعت به محل قرار گروه رسیدیم، فقط سه تا ماشین پارک بود یه بنز s63s کوپه و با یه تالیسمان و یه سوزوکی.

اولین نفری که دیدم رادین بود که داشت با رادوین صحبت میکرد.

از ماشین پیاده شدیم و سلام و احوال پرس و آشنایی شروع شد، رادوین با همون اخم همیشگی سلامی داد و با کیارش دست داد.

من مسؤل شدم و بچه ها رو معرفی کردم به کیارش تا در اخر به این سه تا داداش رسیدم.

سوگل:خب ایشون که میبینی کیارش جان، آقا راتین یکی از بی نمک ترین و رو اعصاب ترین ادمای دنیا که دوست تینا جونه و لنگه خود تیناعه.

با این حرفم تینا اعتراض کرد اما راتین متوجه شوخیم شد و خندید و با کیارش دست داد.

راتین: چطوری کیا جون، چه عینک خوشگلی نذدنت شیطون.

کیارش لبخندی زد و دست راتین رو فشرد.

کیارش: مثل اینکه به جای بی نمک بودن اقا راتین یه کوچولو شیطنت دارن.

سوگل: خب بسه حالا تو سفر بیشتر آشنا میشید، ایشون آقا رادین هستن خیلی با شخصیت و متین هستن.

رادین با لبخند جلو اومد و مردونه دست کیارش رو فشرد.

رادین: از آشناییتون خوشبختم، کیارش خان.

کیارش چشمش برق زد انگار که از رادین خوشش اومده.

کیارش: منم همینطور.

سوگل: این دو نفر دوقلو هستن، (با دست به رادوین که به همون بنز تکیه داده بود اشاره کردم) و این آقا برادر بزرگتر دوقلو هاست اسمش رادوینه.

رادوین خیلی خشک و جدی جلو اومد.

رادوین: از دیدنتون خوشحالم آقا کیارش.

کیارش: منم همینطور.

بدون هیچ حرف دیگه ای رادوین برگشت و به سمت ماشین رفت و دوباره تکیه داد بهش.

کیارش آروم گفت: اصلا از این آخریه خوشم نیامد، خیلی گند دماغ و مغروره.

کیانا: این همونیه که سوگل خورد بهش دیگه.

کیارش: عه؟! جدی؟! بزا برم همین الان دماغشو بیارم پایین مرتیکه لندهور رو.

تینا: (با خنده) اگه میخوای صورتت بد فرم نشه اینکارو نکن.

کیارش با اخم نگاهش کرد.

کیارش: یعنی چی؟

تینا: یعنی این یارو بوکسوره خفنیه احتمال اینکه بزنه ناکارت کنه زیاده.

کیارش: از مادر نزاییده.

کیانا: بیخیال داداش الان بری بزنیش سفرمون خراب میشه، بزار واس موقعی که برگشتیم.

خلاصه با حرف کیانا همه چی تموم شد و بعد یک ساعت همه جمع شدن و حرکت کردیم قرار بود بریم رامسر ویلای رادوین.

دانای کل(؟؟)

محمد رضا با چهره ای شاد روبرویش نشسته بود و خوشحال از موفقیت هایی که در این یک هفته بدست آورده بودند به او نگاه میکرد.

محمد رضا: خب، حالا باید چیکار کنیم؟ تو خودت اصلا میخوای چیکار کنی؟

؟؟: حالا تو باید اعتماد اونارو جلب کنی تا بتونی نماینده اونا بشی تو هیئت مدیره این شرکت. منم دیگه باید از طریق آشنایی وارد عمل بشم تا بتونم به دختره نزدیک بشم.

محمد رضا: خب اینکه حله شاهین انقدر از من خوشش اومده بود که تو این یک هفته دم به دقیقه میگفت برم باهاش اینور اونور. ولی ای کاش جامون عوض میشد میترسم بد رفتار کنی و دختره اصلا اجازه نده که بهش نزدیک بشی.

؟؟: خوبه، این یعنی کارت خوب بوده، اما اینو یادت باشه من قرار نیست نزدیک دختره بشم اون نزدیک میشه، یه کاری میکنم همش دور و ور خودم باشه که حواسم بهش



باشه، نوشین رو میفرستم جلو، فقط منتظرم خانواده ام کامل اینجا جا بیوفتن و کارای انتقالی نوشین انجام بشه.

محمد رضا: ولی حواست جمع باشه به خواهرت آسیب نرسه.

؟؟: نترس من خودم میدونم چیکار میکنم.

محمد رضا: میگم الان بریم رد این دختره رو بگیریم ببینیم کجاست، بعد یه تحقیق کنیم شاید اصلاً با پدرش همکاری کنه.

؟؟: محمد رضا واقعاً تو باورت میشه یه دختر که یک سال توی بیمارستان روانی توی کشور دانمارک بستری بوده و از نظر روان و اعصاب داغونه با پدرش همکاری کنه؟

محمد رضا: بله که میشه من تو این شغل کم چیزای عجیب غریب ندیدم، بعدم این قانون شغلمونه همه متهم هستن مگر اینکه عکسش ثابت بشه.

؟؟: من تو این شغل انقدر آدم دیدم که آدم شناس شدم، مطمئنم این دختر هیچ کاره است، باید یه جوری نجاتش بدیم.

محمد رضا: به هر حال تصمیم با خودته، حالا پاشو بریم یه سر تا دانشگاه ببینیم میتونیم یه خرده اطلاعات بیشتر بدست بیاریم راجبش.

؟؟: باشه ای گفت و از جایش بلند شد، همراه با محمد رضا از اداره خارج شدند و به سمت دانشگاه حرکت کرد.

حدود نیم ساعت بعد بود که جلوی ورودی دانشگاه ایستاد، کارت شناسایی خودش را به مسئول نشان داد و وارد شد به سمت ساختمان مدیریت دانشگاه حرکت کرد و پس از هماهنگ های لازم وارد اتاق ریاست دانشگاه شد.

همراه با محمدرضا شروع کردن به سوال کردن و اطلاعات گرفتن تا در نهایت به دو دوست صمیمی سوگل رسیدند.

(سوگل)

تازه دماوند بودیم و من حوصله ام خیلی سر رفته بود از بس به آهنگ های مسخره گوش دادم تینا هم که به خرس گفته بود برو جات شیفت وای میستم از موقعی که از تهران خارج شدیم خوابیده بود.

سر جمع سی نفر شده بودیم و هفتا ماشین از این سی نفر بیست نفرمون عضو گروه بودیم و ده نفرم اضافه بودن که شامل راتین و رادین و کیانا و تینا و کیارش و پنج نفر دیگه که خواهر و برادر احمد بودن و سه نفرم دوست پسر چندتا از دخترای گروه بودن.

به ماشین رادوین نگاه کردم که خودش تنها بود، یهو زد به سرم که ای کاش منم برم با رادوین یه خرده اذیتش کنم.

لبخندی زدم از فکرایبی که برای اذیت این گودزیلا به ذهنم رسید.

خوبه قرار بود که گردنه گدوک نگه دارن تا خستگی راننده ها گرفته بشه اونجا میتونستم برم تو ماشینش و حسابی رو اعصابش سورتمه برم، با این امید خوشحال شدم دیگه حوصله ام سر نمیرفت.

نزدیک گدوک بودیم تو این مدت تینا هم بیدار شده بود و کیارش واسمون آهنگ گذاشته بود و ما هم مسخره بازی در میاوردیم خلاصه که خیلی خوش گذشته بود بهمون و منم دیگه حوصله ام سر نمیرفت.

دیدم که ماشین رادوین گرفت شونه خاکی و ایستاد همه ماشینا ایستادن و پیاده شدیم، ساعت نه بود.

بچه ها داشتن خوش و بش میکردن و از فلاکس برای هم دیگه چای میریختن و این وسط فقط یه نفر بود که تنها ایستاده بود و خب اونم طبق معمول رادوین بود، نمیدونم چرا دلم براش سوخت راتین که داشت سر به سر یکی از پسرا میذاشت و بقیه هم میخندیدن و رادین هم داشت با تلفن صحبت میکرد و فکر کنم باباش بود، همه مشغول خوردن خوراکی بودن و به هم تعارف میکردن ولی به رادوین نه تو یه حرکت غافلگیرانه یه لیوان چای براش ریختم و لقمه کتلتی که درست کرده بودم رو برداشتم و به سمتش رفتم کنارش رسیدم.

سوگل: سلام.

نگاهش رو به من دوخت و با دیدنم ابرو هاش بالا رفت و با تعجب نگاهم کرد.

رادوین: سلام.

سوگل: اینا رو برای تو آوردم دیدم تنهایی چیزی هم نخوردی.

رادوین نگاه مشکوکی بهم انداخت، انگار به من اعتماد نداشت.

سوگل: باور کن چیزی توش نریختم.

با این حرفم دستشو آورد جلو و لیوان چای رو گرفت.

رادوین: مرسی به این یه مورد خیلی احتیاج داشتم.

سوگل: خواهش میکنم، این لقمه رو هم بگیر حتما گرسنه شدی.

چشماش برقی زد.

رادوین: آره گرسنه شدم، بابت اینم ممنون.

لبخندی بهش زدم و ازش فاصله گرفتم به سمت رادین رفتم.

سوگل: کم پیدایی امروز آقا رادین.

به سمت برگشت وقتی دید منم لبخندی روی صورتش اومد.

رادین: کم سعادتیم دیگه.

سوگل: بله، چرا از جمع دوری مثل داداشت؟

رادین: با بابام صحبت میکردم، میگفت اون یکی خونه ویلا رو اجاره داده، همه باید یه طرف باشیم.

سوگل: آها، اینکه مشکلی نیست.

رادین نگاهشو به رادوین دوخت انگار یه خرده مضطرب بود.

سوگل: چیزی شده؟

رادین: نه ولی فکر نکنم رادوین از این خبر خوشحال بشه.

سوگل: چرا آخه؟

رادین: داستانش طولانیه حالا وقتی رسیدیم میفهمی.

سوگل: باشه، بیا بریم چای بخوریم قرار حرکت کنیم.

با هم به سمت بچه ها رفتیم و شروع به صحبت کردیم، بعد نیم ساعت اونجا ایستادن با غرغره های رادوین همه حاضر شدن که حرکت کنیم.

سوگل: بچه ها!!!

همه به سمت برگشتن و پرسشی نگاهم کردن.

سوگل: من میرم تو ماشین رادوین.

راتین: آخ قربونت که انقدر ماهی اون دیوونه رو تنها نذار، کار خوبی میکنی برو.

کیانا: وا!! یعنی چی برو... من اجازه نمیدم با اون تو یک ماشین باشی.

سوگل: بس کن کیانا نمیخواه که منو بخوره.

تینا: از کجا معلوم شاید یه گاز کوچولو زد، به نظر خوشمزه میای.

تینا خودشو شبیه این آدمای چندش کرد و اومد جلو.

تینا: مثلاً اینجوری، (صداشو کلفت کرد) خانمی به نظرم خوشمزه ای بیا یه گاز کوچولو ازت بگیرم.

با تموم شدن حرف رو گونه ام رو محکم گاز گرفت، جیغی کشیدم و اومدم عقب.

راتین و رادین و کیارش داشتن به حرکتش میخندیدن و کیانا هم با تاسف نگاهش میکرد.

سوگل: وحشی الان جاش کبود میشه آشغال د.....

تینا: واه واه چه قدر تو بی ادبی برات خواستگار نمیادا.

سوگل: خواستگار بخوره تو سرت میمون، من رفتم.

به سمت ماشین رادوین حرکت کردم که آماده حرکت بود، درو باز کردم نشستم تو ماشین، رادوین با چشمای گرد شده نگاهم میکرد، کم کم اخماش رفت توی هم.

رادوین: برا چی اومدی تو ماشین من نشستی برو تو ماشین خودتون حوصله تو رو ندارم اصلاً.

سوگل: منم اصلاً حوصله کل کل ندارم پس بهتره بدون حرف اضافه راه بیوفتی جناب.

نگاهش خشن تر از قبل شد اما حرف هم نزد، سرشو تکون داد و به جلو خیره شد.

ماشین رو به حرکت در آورد و ماشین بچه ها هم پشت سر ماشینش به حرکت در اومدن.

دانای کل(؟؟)

محمد رضا: به نظرت لازمه که بریم شمال؟ چرا باید انقدر نزدیک بشیم؟ اصلا رفتن به اونجا چه فایده ای داره؟

؟؟: محمد رضا خفه شو حواسمو پرت نکن، اون چیزی که من فهمیدم رو تو با اون عقل معیوبت نفهمیدی.

محمد رضا: لعنتی حداقل میزاشتی من دو دست لباس بردارم حداقل.

؟؟: با خوشنت به سمت محمد رضا چرخید که باعث شد سکوت کند و از ادامه حرفش باز بماند.

جاده امروز خلوت بود و همین مورد آرامشی که محمد رضا از او گرفته بود را باز گردانده بود.

سرعت ماشین هر لحظه بیش از پیش میشد.

صدای زنگ موبایلش باعث شد کمی سرعتش را کم کند.

؟؟: بگو حسین.

حسین: سلام، کجایی؟

؟؟: به تو چه که من کجام.

حسین: عجب آدمی هستی همیشه حالتم پرسید.

؟؟: بحث رو کش نده حوصله ندارم.

حسین: باشه بابا، میگم که اون ساختمونی که گفتی کاراش انجام شد، سهامی که خواستی هم حدود نود درصد کاراش حله، فقط مونده قسمت مزایده که اونم خودت باید باشی.

؟؟: سهامی که تو مزایده قراره به فروش بره چقدر؟

حسین: قیمت پایه یک میلیارد.

؟؟: خوبه، من دو شنبه میام کارا و هماهنگ کن نمیخوام حتی یک درصد امکان خطا باشه. فهمیدی؟

حسین: باشه جناب، فقط خر حمالیش واس ماست.

؟؟: غرغر نکن در عوض پول میگیری، حالا هم برو وقتمو نگیر.

از پشت خط فحشی که حسین نساارش کرد را شنید و با خنده تلفن را قطع کرد.

(رادوین)

عجیب بود برام که این دختر تا الآن انقدر نشسته و حرفی نزده، آخه به قیافش میخوره که ادمرو اعصاب و پر حرفی باشه.

هنوز این فکر به طور کامل از سرم نگذشته که...

که یهو جیغ بلندی کشید و خودشو از پنجره ماشین بیرون کشید. با وحشت تکونی خوردم و تعادل فرمون به هم ریخت.

وقتی تونستم ماشین رو کنترل کنم با حرص به سمتش برگشتمو محکم از لباسش گرفتم کشدمش تو ماشین.

تمام توانمو گذاشتم تو صدام و به بدترین شکل ممکن داد زدم.

رادوین: احمق بیشعور، این چه کاری بود که کردی؟ اگه میوفتادی پایین مثل سگ  
میمردی احمق!!!!

به وضوح دیدم که ترسید اما کم نیاورد، واقعاً دختر با جسارتی بود و همین یه امتیاز  
مثبت بود براش.

سوگل: احمق و بیشعور خودتی بی ادب، بی شخصیت من فقط خواستم انرژی خودمو  
خالی کنم، نه آهنگی نه هیچی خب حوصله ام سر رفت.

رادوین: به جهنم که سر رفت کی مجبورت کرده که بیای تو ماشین من.

سوگل: به تو چه؟

دستم روی صورتم کشیدم تا بتونم آرامشمو بدست بیارم که یه موقع نزنم نصف  
کنمش.

باز دوباره اوضاع آرام شده بود خداروشکر، اما باز هم زیاد نگذشت که یهو صدای بلند  
ضبط باعث شد از جا بپریم.

دیگه واقعاً داشت شورشو در میاورد. تو یه حرکت ناگهانی ترمز گرفتم و ماشین و به  
گوشه جاده بردم.

رادوین: تو عقل تو سرت نیست نه؟

سوگل: عقلم از تو بیشتره.

رادوین: چرا اینکار رو انجام میدی؟ هدفت از خورد کردن اعصاب من چیه؟ خوشت میاد  
بزنم آسفالت یکی کنمت؟

سوگل: اوهو از تو گنده ترش هم همچین غلطی نمیتونه بکنه.



رادوین: بین دختر جون اگه داری اینکارا رو انجام میدی که توجه منو نسبت به خودت جلب کنی! سخت در اشتباهی بد کسیو واس اینکار انتخاب کردی. فهمیدی یانه؟

سوگل اول متعجب نگاهم میکرد اما بعد یهو شروع کرد به خندیدن، جوری میخندید که انگار یه جوک جدید شنیده. بعد چند ثانیه اشکی که از گوشه چشمش پایین اومده بود رو پاک کرد و با تک خنده ای به خنده اش پایان داد.

سوگل: آخ دمت گرم خدایی خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم.

رادوین: من جوک نگفتم که تو انقدر خوشحال شدی واقعیتو گفتم.

سوگل: آخه فکر میکنی چی هستی که انقدر احساس خود بزرگ بینی داری ابله؟ تو با این اخلاقت و طرز رفتارت هیچ کس حاضر نیست یک دقیقه تحملت کنه.

رادوین: من کسیو لازم ندارم که بخواد تحملم کنه.

سوگل: از بس که مغرور و بی شعوری.

رادوین: یه چیزی بگو خودم ندونم.

سوگل: من فقط خواستم یه خرده خوش بگذرونم.

رادوین: با گند زدن به اعصاب من؟

سوگل: آره.

اخمام رو تو هم کشیدم و رومو برگردوندم و حواسمو دادم به جاده. بچه ها احتمالا خیلی فاصله گرفته بودن.

سرعتمو بیشتر کردم، حدود پنج دقیقه گذشته بود که موبایلم زنگ خورد.

رادین: کجایی تو چرا عقب موندی؟

رادوین: بخاطر بچه بازی های یه نفر مجبور شدم یه خرده خَر فهم کنم تا بدونه که باهاش شوخی ندارم.

رادین: باشه حالا دختر مردم رو بلایی سرش نیاری مراقب باش.

رادوین: یه خرده آروم تر برید بهتون برسم.

رادین: ما ورودی قائم شهر ایستادیم.

بعد این حرفش دیگه خیالم راحت شد که نزدیکشونم و بدون هیچ حرفی قطع کردم.

توی کمربندی بودیم که حس کردم یه ماشینی داره چراغ میده از پشت سر، یه لندکروز سفید رنگ بود.

کنارم جا نبود که بکشم کنار و بهش راه بدم، ولی اون قصد اینو نداشت که بفهمه و حالا بوق زدن هم اضافه کرده بود.

اعصابمو به هم ریخت.

سوگل: خب راه بده بره دیگه.

رادوین: نمیفهمی ماشین کنارمه نمیتونم راه بدم بهش؟

سوگل: خب سرعتتو زیاد کن.

رادوین: خودم میدونم چیکار کنم تو دیگه واس من دستور صادر نکن.

ماشین پشت سری انگار قصد نداشت بیخیال شه و سپر به سپر میومد، تو فکر بودم که چرا این رادوین همیشه اعصاب نداره که یهو ماشین به شدت به سمت راست رفت، با ترس نگاهی به رادوین کردم و بعد به آینه، رادوین شروع کرده بود به کل کل.

سرعت ماشین به شکل عجیبی زیاد شد که باعث شد بچسبم به صندلی، رادوین دیوانه وار لایی میکشید و به ماشین پشت سری راه نمیداد.

با ترس گفتم: تو رو خدا آرام تر تصادف میکنیم.

رادوین: دهنتمو اگه ببندی هیچ اتفاقی نمیوفته.

با وحشت نگاهمو به کیلومتر شمار دوختم که عدد صد و هفتاد رو نشون میداد، ماشین هر لحظه سرعتش بیشتر از قبل میشد.

محکم دو طرف صندلی رو گرفته بودم، انگار رادوین قصد اینو نداشت که بیخیال بشه.

ماشینه با سرعت کنارمون میومد اما نمیتونست رد بشه تو یه آن دیدم رادوین زد رو ترمز ماشینه پیچید جلومون و کلی گرد و خاک بلند شد.

وحشت زده جیغی کشیدم تمام اون صحنه های وحشتناک جاده لواسون واسم تداعی شد.

با صدای بلند زدم زیر گریه انگار دوباره داشت به ماشین شلیک میشد، صدای گلوله ها توی سرم میپیچید.

رادوین پشت سر هم اسممو صدا میزد و سعی داشت آرامم کنه صدای بوق کرکننده ماشین ها هم داشت روانیم میکرد.

در ماشین باز شد و کشیده شدم بیرون، رادوین بود که منو همراه خودش برد تا کنار اتوبان و منو کناری نشوند.

دو سه تا زن و دختر دورم جمع شدن و دلداریم میدادن، خود رادوینم معلوم نبود کدوم گوری رفت.

یه بیست دقیقه ای گذشت تا آروم بشم، پلیس اومده بود و ترافیک که بخاطر درگیری رادوین با راننده اون لندکروز شکل گرفته بود سبک شده بود.

تو همین لحظه بود که صدای نگران کیانا به گوشم رسید.

کیانا: سوگل، خواهری چی شده الهی من قربونت شکلت بشم؟

تینا: خاک تو سرم چی شده؟

با چشای اشکیم بهشون نگاه کردم اما نمیدونم چی شد دوباره دلم خواست گریه کنم و اشکم سرازیر شد و بغلشون کردم و یه دل سیر گریه کردم.

ماجرا رو که براشون تعریف کردم تازه ماجرا شروع شد.

کیارش که با رادوین بحثش شده بود، حالا کیانا هم اضافه شده بود.

خلاصه رادوینم از خجالت همه در اومد و گفت.

رادوین: اصلا به شما ها چه ربطی داره؟ هااا؟ مگه من به دوستت گفتم بیاد تو ماشینم؟ حالا هم ورش دارید با خودتون بیرید حوصله ندارم با شمل جماعت زبون نفهم بحث کنم.

و رفت سمت ماشینش و سوار شد و رفت.

رادین: سوگل خانم ببخشید تو رو خدا.

سوگل: نه اون بیچاره هم مقصر نبود فقط من مجبورش کردم سرعتشو زیاد کنه و اونم عصبی بود و این اتفاق افتاد.

خلاصه بعد از کلی حرف زدن ما هم حرکت کردیم و رفتیم....

تینا: سوگل خواهی!! پاشو عزیزم رسیدیم.

آروم چشمم رو باز کردم و نگاهش کردم. لبخندی به روم زد.

کیانا: پاشو خرس خابالو از قائمشهر خوابیدی تا اینجا بسه دیگه.

لبخندی رو لبم نشست.

سوگل: خیلی خسته شدم امروز واقعاً.

تینا: خسته نباشی کوه که نکندی حالا هم بیا پایین وسایلتو بردار چون من یکی کمکی نمیکنم.

همه ماشینا تو حیاط پارک بود اما یه ماشین نا آشنا هم تو اون طرف حیاط پارک بود.

اونو بیخیال شدم و به ویلا نگاه کردم حیاطش بلند بود و عریض درواقع باید بگم باغ بود که از وسط با یه تیکه فضای سبز از هم جدا شده بود که میرسید به ساختمون دو قلو به هم چسبیده که حسابی با سنگای گرون نماش کار شده بود.

در کل خیلی فضای قشنگی داشت.

رادوین: رادین اون ماشین برای کیه؟

رادین: هیس وایسا برن تو همه بهت توضیح میدم.

رادوین: یعنی چی که بهم توضیح میدی؟؟ الان این پسرا رو کجا ببرم؟

رادین: عه یه لحظه ساکت باش داد بیداد نکن بهت میگم.

کنجکاو شدم که ببینم چه خبره.

همه وارد ویلا شدن اما این سه تا داداش موندن تو باغ منم آروم پشت باربیکو بزرگ پنهان شدم تا بفهمم چه خبره.

رادوین: این ماشینو من خوب میشناسم رادین، منو نییچون، مگه نگفتی بابا اجاره داده پس این ماشین کیه؟

رادین: هیس باشه آروم باش الان همه میفهمن.

راتین: مگه این ماشین کیه آخه؟

یهو یه صدای دیگه اومد.

؟؟: برای منه پسر دایی.

هر سه ساکت شدن، تا چند ثانیه هیچ کس چیزی نمیگفت تا اینکه،

راتین: خدای من آراز تو کی اومدی؟

سرک کشیدم تاببینم این یارو کیه.

آراز: بهتره اون مهمونی که پشت باربیکو قائم شده رو بیارید بیرون تا از نزدیک شاهد باشن و گوشاشون اذیت نشه.

لعنتی از کجا فهمید آخه.

رادوین با اخم برگشت سمت من وقتی متوجه شد منم رگ گردنش زد بیرون و با صدای بلندی گفت.

رادوین: تو اونجا چه غلطی میکنی؟

رادین: آروم باش درست صحبت کن.

آروم آروم به سمتشون رفتم و خیلی نامحسوس آراز رو آنالیز کردم.

قد بلندی داشت و موهای بلند، چشمای طوسی یا شایدم آبی کم رنگ نمیدونم، چشمای مرموزی داشت یه خرده آدمو میترسوند.

رادین: سوگل خانم لطفاً شما هم برو داخل.

سوگل: باشه.

دانای کل (آراز)

نگاهش روی سوگل بود، بالاخره به هدفش رسیده بود.

به رادوین نگاه کرد پسر دایی اش که گمان داشت سه یا چهار سالی بود که او را ندیده بود.

آراز: انگار از دیدنم خوشحال نشدی پسر دایی؟!!

رادوین بی حرف نگاهش میکرد، در نگاهش افسوس و ناراحتی و در نهایت هم خشم هویدا بود، اما در نگاه آراز هیچ چیز پیدا نبود، انگار که نگاهش همانگونه فولادی باقی مانده بود.

راتین: پسر تو کجا بودی این چند سال چی شد یهو برگشتی؟

آراز: من جایی نرفته بودم پسر دایی فقط برای مصلحت دور شده بودم وگرنه که تو همون شهری بودم که شما توش زندگی میکردید.

راتین: عه نامرد چرا به من خبر ندادی؟

آراز: بیخیال انتظار نداشتی با گفتن حضورم به تو زندگی خودمو نا آروم کنم؟

رادین و راتین خندیدند اما رادوین بیشتر اخم کرد.

آراز نفسی کشید و گفت.

آراز: من برای ماموریت اومدم اینجا میتونید بیاید اون سمت من و دوستم مشکلی نداریم.

راتین: حتما میایم پس چی فکر کردی.

آراز: باشه مشکلی نیست.

رادین: بهتره که ما بریم داخل بچه ها منتظرن.

رادین و راتین به سرعت از آنها فاصله گرفتند.

رادوین: چرا برگشتی؟

آراز: من جایی نرفته بودم که برگردم.

رادوین: خیلی عوض شدی.

آراز پوزخندی زد و پاسخی نداد.

رادوین: اصلا از دیدنت خوشحال نیستم.

آراز: بهتره نباشی و هیچ وقت هم نشی، چون منکه از دیدنت حالم بهم میخوره، از خیانت کارا متنفرم ، پسرِ دایی (و با لحن پر تمسخر) رفیق بچگی.

بدون اینکه منتظر جوابی بماند، با قدم های بلند دور شد، خاطرات مغزش را تحت فشار قرار داده بود صحنه ای که گلوله ها پشت سر هم به سمتش می آمد.

سرش را محکم تکانی داد و بهتر بود که از فردا وارد عمل میشد...

برای اینکار به نوشین نیاز داشت و بی وقفه تماس گرفت و او را همراه با دوستانش و... دعوت کرد.



(رادوین)

خاطراتم یکی یکی از جلوی چشمم میگذشت، هر کدومشون انگار قصد داشتن که جونمو بگیرن، سرم از شدت درد نبض میزد، برگشتن آراز اصلا خبر خوبی نبود، دوباره داشت آتیشی که این چند سال توی وجودم خاموش کرده بودمو شعله ور میکرد.

کسی که مثل برادرم بود و باهاش بزرگ شده بودم همه زندگیمو ۴ سال پیش نابود کرد و من به حرمت همه بچگی هامون انتقام نگرفتم اما اون...

سعی کردم خودمو کنترل کنم فعلا باید روی کارای دیگه تمرکز میکردم، فعلا شکل گیری شرکتم مهم بود تا اینکه بخوام نگران حضور آراز باشم. به سمت در ورودی رفتم و وارد شدم.

رادوین: دوستان ویلای کناری هم برای خودمونه پسرا لطف کنن برن اون سمت که خانما اینجا راحت باشن.

احمد: باشه فقط رادوین جان بهتر نیست اول گروه ها رو به بچه ها اعلام کنیم و توضیحاتی بدیم.

رادوین: آره حتما اول اینکارو بکنیم.

نگاهی به جمع انداختم که دختری به طرف ایستاده بودند و بعضی ها هم نشسته بودند و پسرها هم به طرف.

رادوین: اسامی که میخونم توی گروه من هستن، و اینم بگم که من قوانینی دارم که باید رعایت کنید. شیرفهمه؟

همه نگاه کردند و سرشون رو به نشونه فهمیدن تگون دادن.

شروع کردم به خوندن اسامی، توی راس لیستم سوگل ملکی بود، نمیدونم چرا ولی این دختر بی اختیار تو تمام کارهای من وجود داشت.

بعد از خوندن اسامی نوبت به احمد رسید، به این ترتیب گروه ها مشخص شد و منم قوانین رو اعلام کردم.

رادوین: ما قرار شده چهار الی پنج روز اینجا بمونیم پس با این شرایط من قوانینو تنظیم کردم. قانون یک: هیچ کدوم از شما ها که توی گروه من هستید، حق اینو ندارید که از ساعت یازده صبح تا شیش غروب از این ویلا خارج بشید. (با بیان قانو اعتراض ها مثل موشک به سمت روانه شد) ساکت باشید، هنوز تموم نشده، قانون دوم: اگه فردا بیاید و بگیوگد پدرم فلان شد مادرم زایمان داره و خواهرم داره عروسی میگیره و این چرت و پرتا، جوابش فقط اینه که از گروه اخراجید و جایگزینتون باهاش تماس گرفته میشه.

یکی از پسرها: یعنی چی این کارا مگه اسیر آوردی؟

رادوین: اگه ناراحتی میتونی بری واسم مهم نیست.

سوگل با خشونت جلو اومد توی چند قدمی من ایستاد.

سوگل: میدونی چرا واست مهم نیست جناب سر گروه؟

سوالی نگاهش کردم که خودش ادامه بده.

سوگل: چون تو فقط منافع خودت واست مهمه و واست مهم نیست که آدمای دور اطرافت به خاطر تو دارن اذیت میشن.

رادوین: همینه که هست خانم ملکی، در ضمن حواست به حرف زدنت باشه، اگه نطق کردنت تموم شد میتونی بری عقب و فضا رو تنگ نکنی. آقاییون وسایلتونو بردارید و بیاید اون سمت.

بدون توجه بهشون حرکت کردم از خونه خارج شدم، رادین هم دنبالم اومد.

رادوین: اون شبی که من از مهمونی زود رفتم بیرون، اونم اونجا بود؟ آره؟

رادین: آره بود.

رادوین: پس چرا نوشین که اون شب اطلاعات سهام دارا رو واسم آورد چیزی بهم نگفت.

رادین: چرا باید بهت میگفت؟

رادوین: تو چرا بهم نگفتی؟

رادین: این سوالا به جایی نمیرسه، هنوزم نمیخوای بگی بین تو و اراز چه اتفاقی افتاد، شمایی که مثل داداش بودید چی شد بینتون.

رادوین: یه چیزایی گفتنی نیست و یه سری از آدم ها هم لیاقت ندارن.

رادین: باشه نگو.

رادوین: بیا باهم بریم یه سری خوراکی بخریم.

رادین: باشه بریم.

(سوگل)

همراه تینا و کیانا و وارد یکی از اتاقا شدیم ، یه تخت دو نفره بود داخلش و کمد و دراور بود یه اتاق ساده بود، اینجوری هم نبود که بگم تم خاصی داشته باشه.

کیانا: من اگه یه روز به آخر عمرم مونده باشه میزنم این پسره رادوینو میکشم و یه جماعتی رو از دستش راحت میکنم.

تینا: وا با برادر شوهرم چیکار داری بیشعور.

کیانا عصبی نگاهی به تینا انداخت.

کیانا: خفه شو تینا.

خنده ای کردم و لپ تابمو روشن کردم.

سوگل: پسر عمه شون رو دیدید؟

کیانا: چی پسر عمه؟ اونو تو کجا دیدی؟

سوگل: تو حیاط بود، انگار رابطه اش زیاد با رادوین خوب نیست.

تینا: جدا؟ خوشتیپ بود؟

کیانا: الان وقت این چرت و پرتاس؟

سوگل: اره بهتر از این سه تا داداش بود. ولی خیلی مرموز بود یه جوری میشه گفت حس دلشوره بهم میداد. من پشت باربیکیو قائم شدم اون سه تا متوجه نشده بود ولی تا اون لعنتی اومد،گفت که من پشت باربیکیو هستم و کلی جلوی رادین خجالت کشیدم.

تینا: چه خفن!!!

سوگل: میگم بچه ها بریم یه سر تا دریا من خیلی وقته دریا نرفتم.

تینا با خوشحالی دستشو محکم کوبید به هم و گفت.

تینا: آره بریم وایسا من راتینو صدا کنم.

کیانا: چرا راتین؟ کیارش میاد بسه نمیخواه اون نمکدو نو باخودت بیاری.

سوگل: کینا اذیتش نکن بزار بیاد پسره باید بالاخره باهم آشنا بشن دیگه، (رو به تینا ادامه دادم) زنگ بزن بگو اونم بیاد.

بعد این حرفم کیانا اخم کرد و دیگه حرفی نزد، بلند شدم و یه مانتو نخی برداشتم و پوشیدم روی تاپی که تنم بود بود و شالمو انداختم رو سرم دمپایی هامو هم برداشتم و از اتاق خارج شدم، دخترا یه سری هاشون نشسته بودن و با هم صحبت میکردن، رها یکی از دخترای با نمک گروه بود که وقتی منو دید گفت.

رها: سوگل جان کجا میری اینجوری تیپ زدی؟

سوگل: لب دریا میای؟

چشماش برقی زد و نیشش باز شد.

رها: اوهوم منم میام.

سوگل: پس زود آماده شو که بریم.

باشه ای گفت سریع رفت تو یکی از اتاقا منم از فرصت استفاده کردم و رفتم توی باغ تا یه چرخی بزنم، بوی گل توی کل باغ پیچیده بود مخصوصا وقتی یه نسیم کوچیک میزد بیشتر به مشام آدم میرسید.

در حال واری اقصی نقاط باغ بودم که با صدای راتین نیم متر از جام پریدم.

راتین: چطوری سوگی جون؟

سوگل: اوف خدا نکشه تو رو راتین قلبم وایستاد.

راتین خندید.

راتین: سوگی جون میگم که اشکال نداره پسر عمه ام و دوستشم باهامون بیان؟

سوگل: چی؟؟ سوگی جون؟؟؟ راتین اسممو درست بگو سوگی چیه دیگه؟

راتین: سخت نگیر حالا نظرت چیه؟

سوگل: بیان از من اجازه میگیری؟

راتین: نه اون که اجازه نگرفتم تو میگفتی نیان هم من میاوردمشون خواستم ببینم

رضایت قلبی داری یا نه وگرنه اصلا مهم نیستی.

خودش خندید و از دور شد. جیغ بلندی زد.

سوگل: خیلی بیشعوری راتین.

خندهراتین شدت گرفت و وارد ویلا شد.

حدو بیست دقیقه طول کشید تا دخترا اومدن، به نظرم رها خیلی دختر با نمکی بود.

رها: خب بریم دیگه.

تینا: وایسا پسرا بیان.

سوگل: بچه ها راتین گفت پسر عمه و دوستش هم میان باهامون.

کیانا: ای باب....

حرف کیانا با سلام به صدای نا آشنا قطع شد.

کیارش و راتین و پسر عمه اش با یه پسر دیگه بودن که اون داشت سلام میکرد.

محمدرضا: سلام، من محمدرضا هستم.

سوگل: سلام، خوشبختم.

حواسمو دادم به کیانا که خشک شده بود و پسر رو نگاه میکرد. به رها اشاره کردم و

اونم متوجه شد و با آرنجش به پهلو کیانا زد.

کیانا: سلام خیلی خوشحالیم از دیدنتون.

خنده ام گرفت اخه کیانا هیچ وقت اینجوری با پسری حرف نمیزد، کیارش اخم مصنوعی

به کیانا کرد تا به خودش بیاد.

آراز: منم آرازم، هم پسر عمه و هم پسر دایی راتین.

چشمام گرد شد. یعنی چی؟

تینا: وا یعنی چی؟

راتین: یعنی اینکه پدر من و مادر ایشون با هم خواهر برادر و مادر منو پدر ایشون با هم

خواهر برادر هستن.

رها: آخی چه جالب.

آراز: بله جالبه.

محمدرضا نگاهشو به من دوخت کمی اخم کرد، از حرکتش تعجب کردم، از پاهام نگاه

کرد تا بالا و خم شد و دم گوش راتین جوری که ما بشنویم گفت.

محمدرضا: من دلم واسه این دختر خانم که اینجا ایستاده میسوزه.

راتین: کی؟ سوگل؟ چرا اخه؟

محمدرضا: آخه فک کنم پول نداشته ادامه شلوارشو بهش ندادن.  
عوضی، چون شلوار نود پوشیده بودم اینجوری میگفت، خنده ام گرفت.  
سوگل: فکر کنم ما یه لنگه راتین دوباره پیدا کردیم.  
همه خندیدند و آراز هم لبخند کوچیکی زده بود که بهش میومد.  
بعد از آشنایی ها به سمت ساحل حرکت کردیم.  
محمدرضا: میگم آراز ما تو چه برجی هستیم؟  
آراز: اسفندیم دیگه.

محمدرضا: یعنی الان زمستونه دیگه.

آراز: آره دیگه چرا انقدر سوالای مسخره میپرسی آخه؟  
محمدرضا بدون اینکه جوابی به آراز بده منو مخاطب قرار داد.  
محمدرضا: سوگل خانم!!

سوگل: بله؟

محمدرضا: میگم شما از قشر ضعیف جامعه هستی؟

سوگل: وا!! معلومه که نه چرا همچین چیزی به ذهنتون رسید آخه؟

محمدرضا: آخه پول نداشتید برای زمستون لباس گرم بخرید و مجبور شدید با مانتو  
نخی و دمپایی بیاید بیرون.

با این حرفش همه خندیدند، حتی دیدم کیانا که کلا به هیچ پسری نمیخنده و رو نمیده  
با هردو باری که این دلک کرده خندید.



لبخندی زدم و چیزی نگفتم، بعد ده دقیقه پیاده روی به دریا رسیدیم، آرامش وصف نشدنی بهم میداد دریا.

همش نگاه های سنگینی روی خودم حس میکردم اما متوجه نمیشدم که برای چه کسیه این نگاه، پس بیخیال شدم و روی شن و ماسه ها نشستم و به صدای موج دریا گوش دادم بخاطر اینکه اسفند ماه بود تو این زمان خداروشکر خلوت بود.

آراز: چیزی میخورید براتون بگیرم؟

همه جوابا نه بود به جز...

راتین: آره من میخوام پسر عمه جونم.

آراز: چی میخوای بگو.

تینا: وا راتین هرچی میخوای خودت برو بگیر دیگه.

راتین: نه خیر اگه پسر عمه ات برات چیزی بگیره بیشتر حال میده. آراز واس من یه هات چاکلت و آیسپک و یه ذرت مکزیکی.

محمدرضا: ترش میکنی جوون، بعد شب بیرون روش شدید میگیری تا صبح میخوای بری دستشویی نمیزاری ما بخوابیم.

راتین: نه نترس معده من مثل سنگه هیچ اتفاقی نمیوفته.

محمدرضا: پس یوبس میشی کُنده میندازی دیگه چاه بسته میشه ما نمیتونیم کاری بکنیم.

رها: آه چقدر چنشدش بازی آخه اینا چه حرفیه؟

محمدرضا: عه من دارم توسعه پزشکی میکنم الان پسر مردم شب دلش درد بگیره کار خرابی کن تو جواب گو خانوادشی؟

واقعا خنده ام گرفته بود، اخلاق این محمدرضا کپی برابر اصل راتین بود.

شب شده بود و همه تو حیاط نشسته بودیم که در ویلا باز شد و یه سوناتا نوک مدادی وارد حیاط شد، اولین کسی که از جاش بلند شد آراز بود.

چهار تا دختر از ماشین پیاده شدن که یکیشون که با آراز روبوسی کرد به نظرم خواهرش بود و یکی دیگه به آراز دست و داد دو نفر دیگه هم فقط احوال پرسى کردن.

به سمتمون اومدن.

نوشین: سلام به همگی دوستان بنده نوشین خانم هستم.

از انرژی زیاد دختره میشه گفت سرحال اومدم خیلی انرژی مثبت بود.

راتین و رادین و رادوین بلند شدن و خیلی گرم باهاش احوال پرسى کردن البته بگم که منظورم از گرم برخورد کردن رادوین همون آب ولرمی هست که کم کم داره سرد میشه.

دخترای دیگه هم اومدن دوتاشون دوستای نوشین بودن.

دنیا و دریا.

گیسو: سلام به دوستان شرمنده مزاحم شدیم، منم گیسو هستم دختر عموی آراز.

دختر آروم و خونگرمی بود ازش خوشم اومد، ما چهار تا یعنی: تینا، رها، کیانا و من از جامون بلند شدیم و به سمت دخترا رفتیم و بقیه بچه های گروه بعد از ابراز خوشبختی دوباره مشغول شدن و همه با لپ تابای خودشون ور میرفتن و درحال فراهم کردم شرایط برای کار بودن که از فردا شروع میشد....

(دانای کل)

تلفنش زنگ می خورد، کلافه در جای خود نشست و گوشی را برداشت.

: طعمه وارد صحنه شده.

؟؟: حواستون خوب جمع باشه بهش نمیخوام مشکلی برام پیش بیاره.

: حواسمون هست نگران نباش.

؟؟: خوبه.

از جایش برخاست و از پله ها پایین رفت، طبق معمول همه افراد در سالن صف کشیده بودند، لبخندی کجی زد و در ذهنش جمله ای مرور کرد، کجایی مامان که ببینی دارم برای گرفتن انتقامت آماده میشم.

(آراز)

آراز: ببین نوشین یکبار تو عمرت یه کار مفید انجام بده من حداقل بدونم تو به یه دردی میخوری.

نوشین: خب من که گفتم باشه دیگه.

آراز: میدونم گفتم باشه اما با شناختی که ازت دارم میگم گند نزن.

نوشین اخماشو کشید تو هم.

نوشین: تو کی دیدی من گند بزنم؟

آراز: همیشه.

نوشین روش رو برگردوند و گمشو ای بهم گفت و ازم دور شد.

نگاهم به محمدرضا و راتین افتاد که توی حیاط نشسته بودن و درحال کل کل باهم بودن.

ساعت چهار بعد از ظهر بود و همه مشغول کار با گروهاشون بودن.

گیسو رو دیدم کنار استخر نشسته بود و داشت با لپ تابش کار میکرد، این دختر برام سنبل آرامش بود ، وقتی میدیدمش احساس آرامشی پیدا میکردم که حد و مرز نداشت.

بهش نزدیک شدم و آرام کنارش نشستم.

آراز: خانم دکتر در چه حاله؟

به وضوح دیدم که از حضور من یکه خورد.

گیسو: خوبم( کمی مکث کرد انگار از به زبون آوردن کلمه ای تردید داشت)تو خوبی؟

آراز: بله که خوبم تا موقعی که خانم دکتر اطراف آدم باشه مگه میشه حال کسی بد باشه. لبخند جذابی روی صورتش اومد که گل از گلم شکفت و منم لبخندی زدم. در کل آدمی نبودم که زیاد حرف بزنم و بگم و بخندم ولی خب سعی میکردم یه جوری رفتار کنم که کسی معذب نباشه و در کنارش غرورم رو هم حفظ کنم.

گیسو: هنوزم با رادوین صحبت نمیکنی؟

تعجب کردم از سوال یهویی که پرسید.

آراز: چرا این سوال پرسیدی؟

گیسو: آخه شما مثل برادر بودید یهویی چی شد که این اتفاق افتاد؟

آراز: کدوم اتفاق؟

گیسو: آراز خودتو نزن به اون راه، یه اتفاقی بینتون افتاده که الان چهار ساله از هم دیگه فاصله دارید و به هم دیگه عین دشمن خونی نگاه میکنید.

آراز: شاید یه روزی برات تعریف کردم.

گیسو: باشه، بهت فشار نمیارم.

لبخندی بهش زدم و از جام بلند شدم، مطمئن بودم اگه چند ثانیه دیگه اونجا میموندم همه چیو به گیسو میگفتم.

ازش فاصله گرفتم تا هم خودم نفس راحت بکشم هم اون.

ساعت از شیش گذشته بود، رادوین و دوستاش نشسته بودن و محمدرضا ایستاده بود و داشت با مسخره بازی هاش جمع رو سرگرم میکرد.

با قدم هایی با حوصله نزدیک شدم و به چرت و پرتای محمدرضا گوش دادم. محمدرضا: خلاصه منم ترسیده بودم، هی فکر میکردم خدایا پلیس با من چیکار داره. یکی از دخترا گفت: وای خدای من چه وحشتناک من خیلی از پلیسا میترسم. خنده ام گرفت، تو دلم گفتم اگه تو بدونی که همین دلک سیرک که جلوته پلیسه چیکار میکنی پس.

محمدرضا: آره خیلی ترسناکن بی شعورا.

همون دختره: اوهوم خب چیکار کردی تو اون موقع.

محمدرضا: اگه حرف نزنم نپری وسط حرفم میگم فضول خانم.

بازم دختره: وا من که چیزی نمیگم.

محمدرضا: حالا فعلا هیس شو حالا باهم صحبت میکنیم بعدا، بعد من گفتم خدایا چیکار کنم چیکار نکنم که یهو دیدم اون قول بیابونی(با دستش به من اشاره کرد) درو باز کرد و پلیسا اومدن.

همه به سمت من برگشتن و منو با تعجب نگاه کردن.

یه پسری گفت: حاجی تو به جای اینکه این پسر بدبختو فراری بدی درو واس پلیسا باز کردی؟

آراز: اگه کاری نکرده باشی نیازی نیست از پلیس فرار کنی که.

محمدرضا: ای بابا ساکت شید دارم خودم حرف میزنم، خلاصه پلیسا اومدن و گفتن منو به جرم قتل باید با خودشون ببرن.

چشمام گرد شد، این پسر این همه چرت و پرت از کجا آورده بود.

همه با هم گفتن: قتل؟

محمدرضا: آره، منو بردن کلانتری و مستقیم اتاق بازجویی.

یه یارو اومد اندازه خرس گیریزی، گفت: تو هانیه احتشام رو کشتی....

کیانا: خاک تو سرم، بعد تو چی گفتی؟

محمدرضا: گفتم اهاااا، ای شیطون تو از کجا فهمیدی من اونو کشتم.

تازه همه فهمیده بودن که این دلکک یه ساعته سر کارشون گذاشته و قیافه همه که تا چند دقیقه پیش با هیجان به چرت و پرت این دلکک گوش میدادن قیافه هاشون وا رفت.

فقط راتین بود که میخندید و محمدرضا، بقیه هرکی هرچی لقب خوشگل بود بهش نسبت میدادن.

(سوگل)

روزی خوبی رو گذرونده بودیم، بهترین اتفاقش این بود که با رادوین بحث نکرده بودم و راحت بودم و از طرفی محمدرضا هم کلی ما رو میخندوند و به کمک راتین حرص رادوین رو در میآورد.

خیلی زود با نوشین و گیسو جور شده بودیم واقعاً دخترای خوبی بودن، گیسو خیلی دختر آرومی بود و هر از گاهی شوخی میکرد ولی نوشین سرشار از انرژی بود. حالا که داشتم خانواده رادوین رو میدیدم متوجه شدم که فقط رادوین یه خرده مخش تاب داره وگرنه بقیه خیلی خوبن.

حتی آراز هم با تمام جدیتی که داشت و چهره خشک و نفوذ ناپذیری داشت اما با شخصیت بود و خیلی بهتر از رادوین بود.

(دانای کل) "پنج ماه بعد"



آراز در اتاق کارش نشسته بود و با تلفن همراهش کار میکرد، محمدرضا بالاخره توانسته بود که به عنوان نماینده شاهین وارد شرکت شود.

خبر شوکه کننده برای آراز این بود که مدیر عامل و سهام دار اصلی شرکت رادوین بود.

محمدرضا: میگم آراز الان به نظرت رادوینم با اونا همدسته؟

آراز: نمیدونم الان هیچی به ذهنم نمیرسه.

محمدرضا: ولی به نظرم اون خبر نداره که این زانیار هدفش چیه.

آراز: برام مهم نیست، تو رو نقشه خودت تمرکز کن فعلا.

محمدرضا: نوشین چیکار کرد؟

آراز: همون طور که گفتم اون دختر هیچی نمیدونه، هرچی از گذشته اش بوده رو به نوشین گفته.

محمدرضا: ای بابا.

آراز: الان فعلا تو سعی کن بازم اعتماد شاهینو جلب کنی.

(سوگل)

تابستون بود و هوا هم به شدت گرم بود کارای پروژه خیلی خوب پیش رفته بود و تیمای دانشگاهمون به مرحله نهایی رسیده بودند، تو این مدت رابطه راتین و تینا خیلی خوب بود و از طرفی هم کیانا و محمدرضا باهم بودن، بالاخره یه پسر تونسست مخ کیانا رو بزنه.

با نوشین و گیسو خیلی رابطمون خوب شده بود، جوری که نوشین همه چیزو درمورد گذشته ام میدونست.

گوشیم زنگ خورد.

نوشین: سلام جیگرطلا.

خنده ریزی کردم.

سوگل: سلام خوبی؟

نوشین: با خوب بودن من کاری نداشته باش، میگم هستی یه برنامه بریزم بریم بیرون دور دور؟

سوگل: آره صد در صد من که پایه ام.

نوشین: منم چهارپایه ام پس تو ساعت پنج حاضر باش که میام دنبالت.

تا اومدم جوابشو بدم قطع کرد، این اخلاقش خیلی رو اعصاب بود و منو خیلی اذیت میکرد.

هنوز موبایل و روی میز نداشته بودم که گوشیم دوباره زنگ خورد. رادین بود، نیشم تا بناگوش باز شد.

رادین: سلام خوبی؟

سوگل: سلام، خوبم.

رادین: بله بله منم خوبم.

خنده ام گرفت انقدر هول شده بودم یادم رفت ازش حالشو بپرسم.

رادین: امروز میای بریم بیرون؟

وای خدایا حالا امروز چرا میخوان برن بیرون آخه الان نوشینو چیکار کنم.

سوگل: ام.. میگم چیزه.

رادین: تعارف نکن اگه نمیتونی مشکلی نیست.

نمیدونم چرا ولی خیلی دلم میخواست امروز به جای نوشین و بچه ها با رادین برم بیرون. پس تو یه تصمیم ناگهانی گرفتم.

سوگل: نه نه میام باهات ساعت چند؟

رادین که انگار خوشحال شده بود گفت.

رادین: مرسی، فقط اینو بگم که نامزدی دوستمه.

سوگل: اوو، پس یعنی باید یه تیپ مجلسی بزنم.

رادین: بله دیگه، من ساعت شیش و نیم میام.

سوگل: باشه پس میبینمت.

رادین: میبینمت خدافظ.

رادین که قطع کرد حالا سخت ترین قسمت ماجرا باید اجرا میشد. شماره نوشینو گرفتم.

نوشین: بگو جیگر طلا.

سوگل: نوشین من امروز نمیتونم پیام باهاتون.

نوشین: عه چرا؟

سوگل: آخه با رادین ساعت شیش و نیم قرار داشتم.

از اون طرف صدایی شنیدم که گفت ایول حل شد پس.

تعجب کردم که صدای کی بود اما خب به روی خودم نیاوردم.

نوشین: باشه عزیزم برو، حسابی خوشگل کن که رادین امشب یه لقمه چپت کنه.

از این حرف نوشین هم قند تو دلم آب شد هم خجالت کشیدم.

سوگل: وا یه لقمه چپت کنه چیه دختر برو کار دارم خداحافظ.

منتظر جواب بودم که دیدم بوق خورد گوشی، بازم نوشین بدون خداحافظی قطع کرده بود.

ساعت چهار بود و سریع پریدم تو حموم و دوش سریع گرفتم.

بعد اینکه بیرون اومدم به سمت کمد لباسام رفتم و اولین چیزی که به چشمم اومد لباس ماکسی مشکی بود که قدش یه خرده پایین تر از زانوم بود. همونو پوشیدم و کفشای مشکی رنگمو هم آماده کردم که بپوشم.

رفتم سراغ لوازم آرایش، اول کمی کرم پودر زدم و بعد سایه طوسی خیلی کم رنگ که خیلی به چشم نیاد پشت پلکام زدم، و خط چشم و ریمل حجم دهنده ام که خیلی دوستش داشتمو زدم. رژ قرمز ملایمی برداشتم و رو لبام کشیدم و کمی براق کننده هم به لبام زدم.

موهامو همونجوری باز گذاشتم کلا یادم نمیاد تا به حال موهامو حالت خاصی داده باشم بهشون.

ساعت شیش شده بود، مانتو جلو بازمو پوشیدم و شالو هم و آزاد روی موهام قرار دادم و بعد از مطمئن شدن از خوب بودن ظاهرم از پله ها پایین رفتم.

که رخ به رخ شاهین شدم.

شاهین خشک شده جلوم ایستاده بود و نگاهم میکرد، اصلا از حالت نگاهش خوشم نمیومد خیلی غیرقابل تحمل بود.

آب دهنشو با صدا پایین داد و قدمی به سمتم برداشت.

شاهین: کجا میری با این سر و وضع؟

سوگل: به تو چه که من کجا میرم؟

شاهین: خفه شو بهت گفتم کجا میری جواب بده.

سوگل: دلیلی ندارم که بهت جواب بدم کثافت برو گمشو تو چیکاره منی؟

زانیار: شاهین بس کن، رفت و آمد سوگل به تو ربطی نداره اذیتش نکن.

از حضور یهویی بابا جا خوردم و البته از حمایتش خوشحال و این شاهین بود که عصبانی تر از قبل شده بود.

شاهین آرام زیر لب گفت: اشکال نداره، به زودی به دستت میارم اون موقع میفهمی نباید واس من بلبل زبونی کنی.

سوگل: هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

بعد این حرفم به حیاط رفتم که اس ام اس از طرف رادین اومد که میگفت جلوی دره.

از در خونه که رفتم بیرون رادین از ماشین پیاده شد و اومد که درو باز کنه.

سوگل: سلام.

یهو رادین با دیدن صورتم توی جاش خشک شد، انگار که برق گرفته بودش.

رادین: س..سس..سلام

رادین همونطور خیره بهم چشم دوخته بود و به هیچ وجه انگار قصد نداشت که چشم ازم برداره.

گرمای شدیدی روی پوستم احساس میکردم و حدس میزدم که سرخ شدم.

رادین: خوبی؟ چقدر خوشگل شدی؟

نگاهمو ازش دزدیدم نمیدونم چرا خجالت میکشیدم.

سوگل: ممنون، نمیریم؟

رادین: اره بریم، بفرمایید.

در ماشین وُ برام بازکرد و سوار شدم.

توی مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمیشد و فقط لبخند خوشگلی لبای رادین رو قاب گرفته بود.

گوشی رادین زنگ خورد.

رادین: سلام جانم؟

.....:—

رادین: دارم میام، (تن صداس پایین اومد) شما آماده باشید، نزدیکیم.

سوگل: برای چی آماده باشن؟

رادین گیج نگاهم کرد، انگار متوجه سوالم نشد.

رادین: برا چی آماده باشن؟

سوگل: آره خودت الان گفتی به کسی که پشت خط بود.



رادین: اهااا، گفتم آماده باشن که وقتی رسیدیم جشن و شروع کنن.

سوگل: یعنی انقدر حضور من و تو مهمه؟

رادین: آخه رفیق صمیمیه منه.

با اینکه قانع نشده بودم اما باشه ای گفتمو بیخیال شدم.

حدود ده دقیقه بعد جلوی سالن ستاره شهر ایستادیم، ماشینای کمی جلوی در سالن پارک بود. یه ماشین خیلی سریع توجه ام رو جلب کرد.

همون بنزی بود که آراز داشت. ابرو هام بالا رفت یعنی اونم اینجاست؟

بازم بیخیال شدم خب شاید دوست مشترک باشن، رادین جلوی در ورودی دستشو جلو آورد.

تردید داشتم، اما از یه طرف هم قلبم بهم میگفت اینکارو بکنم.

دستمو آروم جلو بردم و دور دستش حلقه کردم.

لبخندی روی لبش نشست و هم قدم هم دیگه حرکت کردیم.

صدای آهنگ میومد از توی سالن و حسابی هم مهممه بود.

همینکه ما وارد شدیم و قبل اینکه بخوام فضا رو آنالیز کنم یهو همه جا تاریک شد، از این اتفاق یهویی ترسیدم و خودمو نزدیک رادین کردم. مهممه ها بالا گرفته بود.

چراغ قوه همه روشن شد یهو و همشون سمت ما برگشت.

سوگل: رادین اینا چرا اینجوری میکنن.

رادین: الان متوجه میشی.

یک دفعه ای دیدم کلی فشفشه روشن شد، آبشار هایی که توی سالن روشن شد و صدای ترقه و این خرت و پرتا.

همه با هم شروع کردن شعر تولدت مبارکرو خواندن.

تازه یادم اومد که امروز تولدم بوده و من به کل فراموش کردم.

اشک تو چشمام حلقه زد، انقدر برام سوپرایز قشنگی بود که نفهمیدم چیکار میکنم، بی توجه به جمعیتی که اونجا بود رادین و بغل کردم.

در انتظار تو

با این حرکت‌ها بچه‌ها همه سوت و دست‌زدن.

همه جلو اومدن و بهم تبریک میگفتن.

یه خانمی اومد مانتو و شالم رو گرفت.

نوشین: خب سوگل خانم، منو ول میکنی و با رادین برنامه میریزی آره؟ دارم واست.

خندیدم و چیزی نگفتم.

گیسو: تولدت مبارک باشه سوگل جون.

سوگل: مرسی عزیزم.

تینا جلو اومد.

تینا: عوضی بیشعور هیچ وقت حلالت نمیکنم.

چشمام گرد شد و نگاهش کردم.

سوگل: چرا چیکار کردم مگه؟

تینا لب برچید.

تینا: برنامه هامون رو بهم زدی و اینکه برادشوهرمو دزدیدی.

سوگل: ببخشید آخه نتونستم به رادین نه بگم.

تینا: بله امروز رادین میگه بیا بریم جشن نمیتونی نه بگی، فردا میگه بیا بریم دور بزیم نمیتونی نه بگی، پس فردا میگه بیا بریم خونمون اتاقمو نشونت بدم نه بگی و....

لپام گل انداخت واقعا این دختر خیلی بی حیا بود.

کیانا دمش گرم یه پس گردنی محکم بهش زد حداقل.

نوشین: خب خب این تینا بیشعور رو ول کنید، الان وقته رقصه.

به سرعت رفت به سمت دی جی و باهاش صحبت کرد.

اهنگ شادی پخش شد و همه ریختن وسط.

(آراز)

اصلاً امروز راضی نبودم که به این تولد پیام اما به اصرار رادین مجبور شدم.

صدای کرکننده آهنگ خیلی روی اعصابم بود و سرم درد گرفته بود و قطعاً الان چشمام قرمز شده بود.

محمد رضا: آراز بیا برقصیم عشقم.

چپ چپ نگاهش کردم.

آراز: برو گمشو بچه حوصله ندارم.

محمد رضا: ببین همه دارن با جفتاشون دوتایی میرقصن، تو هم بیا باهم برقصیم.

آراز: خفه شو مضخرف، برو اون دختره کیانا تنها نشسته برو پیش اون، فکر نکنم بدش بیاد.

محمد رضا: نه بابا اخیه خرده ترسناکه میترسم داداشش بزنه لهم کنه.

آراز: پس داداشش غلط میکنه با دختر مردم میرقصه.

به کیارش اشاره کردم که با دختری به اسم رها در حال رقصیدن بود.

محمد رضا: ایول پس من رفتم.

ازم دور شد. نگاهی کلی به جمعیت انداختم که چشمم خورد به گیسو، که داشت با رادوین میرقصید.

حس میکردم قلبم برای یک صدم ثانیه کند تپید.

لباس مشکی رنگش با پوست سفیدش تضاد جالبی داشت.

اما اینکه داشت با رادوین میرقصد خیلی روی اعصابم داشت تاثیر بدی میزاشت.

لبخندی که روی لب رادوین بود بیشتر اعصابمو بهم میریخت.

سعی میکردم خودمو کنترل کنم اما نمیشد.

نوشین: خان داداش تا وقتی با خودت کنار نیای نمیتونی بدستش بیاری.

با تعجب نگاهش کردم، این کی اومد اینجا نشست.

آراز: چی میگی نوشین؟

نوشین: خوتو نزن به اون راه، دیدم که چجوری با حرص به رادوین خیره شدی.

آراز: بس کن نوشین من حوصله بحث ندارم سرم درد میکنه.

نوشین: اگه بخوای اینجوری پیش بری، یه روزی میرسه که با چشمای خودت رفتنشو میبینی.

بی اهمیت به ادامه حرفای نوشین از جام بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم.

وارد شدم و شیر آب رو باز کردم، اب سرد روی صورتم ریختم.  
کمی از التهابم کم شد.

رادوین وارد سرویس بهداشتی شد.

با دیدنم کمی تعجب کرد اما بعد اخماش رو توی هم کشید.

ب اهمیت بهش دوباره آبی به صورتم زدم و دستام رو ستون بدنم کردم.

رادوین: چطوری پسر عمه. (تمسخر خاصی توی صداش بود).

با یک حرکت غیر منتظره به سمتش برگشتم و یقه اشو گرفتم و محکم به دیوار پشت سرش کوبیدمش.

ناله ضعیفی کرد، اما با خشم تو صورتم زل زد.

آراز: هدفت چیه از این کارات؟

رادوین: هدفم اینه که جوننتو بگیرم.

آراز: از آرزو های محالت حرف نزن واقعیتو بگو.

رادوین: تو تمام زندگیمو چهارسال پیش ازم گرفتی، یادت که نرفته؟ باید تقاص پس بدی، من فقط منتظرم فرصتم.

آراز: تو خودت همه چیزو نابود کردی.

دستشو گذاشت روی دستمو محکم به عقب هلم داد.

قدمی به عقب برداشتم.

رادوین: خفه شو آشغال.

آراز: بهت این هشدارو میدم که به هیچ وجه نزدیک گیسو نشی.

رادوین پوزخندی زد.

رادوین: پسر عمه همیشه بهترین چیزا نباید واس تو باشه، تو چهار سال پیش باعث شدی عشق زندگیم بمیره ولی الآن نمیزارم گیسو برای تو بشه، ایندفعه باختی.

حس کردم خون به مغزم نمیرسه، تمام قدرتم جمع شد توی دستام و مشت محکمی توی صورتش کوبیدم.



اینو میدونستم که رادوین بوکسوره خوبیه اما منم به اندازه اون توی بوکس خوب بودم.

برگشت و خواست مشتی بزنه که راتین وارد شد، قبل اینکه رادوین دستش به صورتم برسه بینمون قرار گرفت و سعی کرد این درگیریو تموم کنه.

راتین: احمقید شما دوتا؟ چرا به جون هم افتادید؟ تولد دختر بیچاره رو خراب نکنید بعد تولد برید یه گوشه تا میخورید هم دیگه رو بزیند.

بدون حرف به سمت خروجی سرویس بهداشتی رفتم.

رادوین: حرف جدی بود پسر عمه حواست به خودت باشه.

دستی توی موهام کشیدم و دور شدم.

(رادوین)

راتین: چجوری زد که خونش بند نیاد، یادمه قدیما اگه یکی میخوردی دوتا میزدی، پیر شدیا.

رادوین: خفه شو راتین، اگه تو نیومده بودی دهنشو آسفالت میکردم.  
راتین: گمشو بابا تو هم فقط لب و دهنی. حالا سر چی دعواتون شد؟  
رادوین: به تو ربطی نداره برو گمشو.

خون بینیم که بند اومد از دستشویی خارج شدم.  
باشه آقا آراز پس حالا فهمیدم چرا داغ کردی.  
حالا دیگه نوبت منه، بازی تازه شروع شده، بچرخ تا بچرخیم.

آراز دیدم که روی صندلی نشسته بود و به جمعیت نگاه میکرد، ا چشمام دنبال گیسو گشتم.

توی پیست رقص که نبود، به میزا نگاه میکردم بلکه پیداش کنم.  
دیدم آراز بلند شد، به سمت یه میز رفت.  
نگاه کردم فهمیدم هدفش گیسوئه.

درجا فکری به ذهنم رسید تا بتونم از رسیدن آراز به گیسو جلو گیری کنم که.

شادمهر: به به پسر عمه عزیز.

از شنیدم صداش لعنتی بهش فرستادم (شادمهر پسر عمو و برادر ناتنی آراز و نوشین و در نتیجه پسر دایی رادوین)

رادوین: سلام شادمهر تو کجا اینجا کجا؟

شادمهر: نوشین دعوتم کرد پیام.

رادوین: اها خوش اومدی به هرحال، شادی من باید برم کار دارم.

شادمهر: مرض شادی برو گمشو نبینمت.

لبخندی زدم و ازش دور شدم اما کار از کار گذشته بود.

مطمئن نبودم که آراز بخواد با چنین آهنگی با گیسو برقصه.

چون میدونستم که از رقصیدن به شدت بدش میاد اما با همه این تنفرش توی سوئیس مجبور شده بود سالسا و تانگو یاد بگیره.

نمیدونم چی به گیسو گفت نیش گیسو باز شد و دست تو دست آراز به سمت دی جی رفتن و ازش چیزی خواستن.

دی جی: رقص های عزیز لطف کنید پیست رو خلوت کنید که قراره با یه رقص سالسا همتون سوپرایز شید.

یعنی واقعا میخواست با گیسو سالسا برقصه؟

به ثانیه نکشید با ورود آراز و گیسو به پیست رقص همه سوت و دست زدن.

(سوگل)

با تعجب به آراز و گیسو خیره بودم، خیلی خوب میرقصیدن و خیلی هم جدی بودن.

نوشین: میگم داداشم و گیسو خیلی به هم دیگه میان.

به سمت نوشین برگشتم.

سوگل: اوهوم، داداشت اصلا بهش نمیداد بلد باشه برقصه.

نوشین لبخند تلخی زد.

نوشین: اصلا رقصیدن رو دوست نداره، اما مجبور شد که این رقصو یاد بگیره.

سوگل: چرا مجبور شد؟

نوشین: حالا برات تعریف میکنم، سوگل جان من باید باهات حرف بزنم.

سوگل: باشه، اها خب بگو میشنوم.

نوشین: الان نه باشه برای فردا، بهت آدرس میدم بیای باهم حرف بزنیم.

سوگل: باشه، حالا ساکت باش آخر رقصو از دست ندم.

حسابی کنجکاو شده بودم که نوشین میخواد در مورد پی باهام حرف بزنه. اما خب الآن این رقص جذاب نمیداشت به فردا فکر کنم.

رقص که تموم شد همه شروع کردن به دست و سوت زدن.

همه با هم میگفتن: دوباره دوباره دوباره...

اما از عرقی که روی صورت هردوشون نشسته مشخص بود که چقدر خسته شدن. بعد نیم ساعت همه رضایت دادن که کیک بیاد.

رادین جلوی در خونه نگه داشت.

سوگل: رادین ازت خیلی ممنونم سوپرایز فوق العاده ای بود.

رادین لبخندی به روم زد و دستمو توی دستش گرفت.

رادین: خوشحالم که تونستم امشب خوشحالت کنم.

دستمو آروم بالا آورد و نرم بوسید، ضربان قلبم رفته بود روی هزار و به شدت احساس گرما میکردم.

نمیتونستم چشمم از چشمای رادوین بردارم انگار خشک شده بودم.

بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم سرامون به هم داشت نزدیک میشد.

چیزی نمونده بود که یکی از بهترین اتفاقای زندگیم رخ بده که به خودم اومدم و سریع عقب کشیدم.

رادینم انگار تازه به خودش اومده باشه، سریع عقب کشید.

رادین: ببخشید، باور کن نفهمیدم دارم چیکار میکنم.

ضربان قلبم انقدر تند میزد که هر آن حس میکردم از قفسه سینه ام میزنه بیرون.

بدون جواب دادن به حرفش از ماشین پیاده شدم، به هوای آزاد نیاز داشتم، به سرعت در خونه رو باز کردم و داخل شدم.

همونجا پشت در نشستم، دستمو روی قلبم گذاشتم تا آروم بگیره.

ناخودآگاه لبخندی روی لبام نقش بست....

با اعصاب خورد، مشتمو ردی فرمون کوبیدم.

آخه من احمق داشتم چیکار میکردم.

مطمئنم که ناراحت شده بود که اونجوری بی خداحافظی و با اون سرعت از ماشین رفت پایین.

سرمو روی فرمون گذاشتم و چشمامو بستم.

لعنت به من، از همون روز اولی که دیدمش قلبم لرزید، الانم که این وامونده انقدر تند میزد که انگار قد داشت سینه ام و بشکافه.

یه کم که گذشت به خودم اومدم، استارت زدم و حرکت کردم.

(آراز)

آراز: بهش گفتمی فردا باید بیاد که باهاش حرف بزنیم؟

نوشین: آره بهش گفتم.

آراز: آدرس دادی؟

نوشین: قرار شد براش بفرستم.

آراز: حو...

نوشین پرید وسط حرفم و نداشت ادامه بدم.

نوشین: میشه انقدر سوال نپرسی که مثلا منو از حرفی که میخوام بزنم منصرف کنی؟  
آراز: میدونم میخوای چرت و پرت بگی.

نوشین: اره دیگه تا به اینجا که میرسیم حرفای من میشه چرت و پرت، برادر من، چرا باخودت اینجوری میکنی؟ چرا باخودت کنار نمیای؟  
آراز: الآن وقتش نیست.

نوشین: باشه، پس بگو کی وقتشه که من به مامان اعلام کنم.

آراز: چی؟ به مامان؟ تو همه چیزو به مامان گفتی؟ خیلی دهن لقی نوشین.

نوشین: من چیزی نگفتم، مامان خودش میخواد گیسو رو عروس خانواده کنه.

هووفی کشیدم و نگاهمو به جاده دوختم، گیسو دختر فوق العاده ای بود همه جوره کامل بود و بدون نقص، اما الآن اصلا نمیتونستم که بهش فکر کنم، چیزی نمونده بود که این ماموریت به نقطه حساس و شناسایی و نفوذ برسه و امکان داشت هر اتفاقی بیوفته ومن نمیخواستم امیدوارش کنم و بعد اگه اتفاقی برام افتاد آرزو هاش خراب بشه.

(رادوین)



موبایلم زنگ میخورد، اما هم خسته بودم و هم حوصله نداشتم با کسی حرف بزنم.

نگاهی به گوشی انداختم، اوه شاهین بود.

سریع خم شدم و برش داشتم.

شاهین: چرا انقدر دیر جواب میدی؟

رادوین: فکرکنم باید بابت این بهت جواب پس بدم.

شاهین: بیخیال، رادوین آقا زانیار برات یه پیشنهاد توب داره واس شرکت.

رادوین: چه پیشنهادی؟

شاهین: گفتش که فردا یه سر بری دفترش اونجا همو میبینیم.

رادوین: من فردا جلسه دارم.

شاهین: بعد جلسه بیا پشیمون نمیشی.

رادوین: من ساعت دوازده میام.

شاهین: پس یه نهار افتادی.

بدون اینکه جوابی بدم قطع کردم.

کنجکاو بودم که بدونم زانیار چیکارم داره و با همین افکار به خواب فرو رفتم.

وارد کافی شاپ شدم و با چشم دنبال نوشین گشتم.

پیداش کردم و نزدیک شدم.

داشت با گوشیش ور میرفت و حواسش به من نبود، آرام از پشت بهش نزدیک شدم و سرکی توی گوشیش کشیدم، داشت به یکی مشاوره میداد درمورد کارای حقوقی.

بیخیال شدم و گفتم پخخ، نوشین ترسیده از جاش پرید و گوشیش روی زمین افتاد و با خاک یکسان شد.

با صدای بلند زدم زیر خنده که باعث شد همه به سمتمون برگردن.

خودمو کنترل کردم و جلوی نوشین نشستم.

نوشین: خدا بگم چیکارت نکنه سوگل گوشی نازنینم نابود شد بیشعور.

سوگل: یکی جدید برات میخرم خوشگله.

نوشین گمشو ای بهم گفت و شروع کرد به واری گوشیش.

سوگل: خب بگو ببینم چی میخواستی بگی.

نوشین: اول یه چیزی سفارش بده تا آراز برسه.

سوگل: آراز؟ چرا اون؟

نوشین: میاد خودت میفهمی

قهوه ای که سفارش داده بودمو مزه مزه میکردم، بیست دقیقه از اومدنم میگذشت اما خبری از آراز نبود.

سوگل: نوشین داداشت چرا نمیاد.

نوشین: الان میرسه ترافیکه فکر کنم.

تا حرفش تموم شد دیدم که آراز وارد شد، با اخم دنبالمون گشت که منو دید.

آراز: سلام.

سوگل: سلام آقا آراز خوبید؟

آراز: خوبم ممنون.

آراز پس گردنی به نوشین زد و گفت.

آراز: تو هنوز یاد نگرفتی سلام کنی؟

نوشین: همین بیست دقیقه پیش با هم حرف زدیم دیگه نیاز به سلام کردن نیست.

آراز چپ چپ نگاهش کرد.

سوگل: آقا آراز نمیخوای حرف بزنی؟

آراز سری تکون داد و به گارسن گفت یک لیوان آب قند بیاره، از سفارشش چشمام گرد شد، این دیگه چجورشه.

آراز: ببین سوگل خانم حرفایی که میزنم شاید برات تلخ باشه اما خب من به کمکت احتیاج دارم.

سوگل: از چی حرف میزنید؟ دقیق بهم بگید لطفا چه کمکی میتونم بکنم.

آراز: سوگل خانم من پلیسم.

از حرفی که زد یکه خوردم، تنها شغلی بهش فکر نمیکردم همین بود.

سوگل: خب الان این به من چه ربطی داره؟

آراز: باور این حرفی که میزنم سخته اما خب دور از ذهنم نیست.

منتظر نگاهش کردم تا حرفشو ادامه بده.

آراز: بین سوگل خانم بی مقدمه میگم بهت، پدر شما یه خلافتکار فوق حرفه ایه...

با این حرفش دنیا رو سرم خراب شد، هنوز دهن آراز تکون میخورد و حرف میزد اما من انگار هیچی نمیفهمیدم...

(آراز)

نوشین: آراز چرا انقدر بیشعوری اخه تو؟

آراز: به من چه این دختره سریع غش کرد؟

نوشین: اگه همچین خبری به تو بدن چیکار میکنی دقیقا؟

آراز: میگم ایول دمش گرم چه هیجان انگیز.

نوشین: خیلی پررویی آراز.

همون لحظه دکتر از اتاقش خارج شد.

آراز: چی شد آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر: یه شوک عصبی رو گذرونده الان حالش بهتره میتونید ببریدش.  
آراز: ممنونم.

با نوشین وارد اتاق شدیم.

سوگل به من خیره شده بود انگار میخواست مطمئن بشه که حرفام واقعیت داشته.  
اما وقتی جدیت منو دید متوجه شد که کاملا واقعیت داشته.  
اشکاش یکی بعد دیگری پایین میریخت و این اعصاب منو به هم میریخت.

آراز: سوگل خانم آرام باشید لطفا.

بعد این حرفم دوباره شروع کردم به توضیح ماجرا و...

(سوگل)

خشم تموم وجودمو گرفته بود یعنی تمام این سالها پدر من یه آدم عوضی بوده که به  
هیچ کس رحم نکرده و در نهایت به خاطر اون برادر و مادرم کشته شده بودن.

آراز بهم گفت که باید سعی کنم به پدرم نزدیک بشم که بتونم یه سری اطلاعات که لازم  
داره رو بهش بدم.

توی اتاقم نشسته بودم و به عکسام با مامان و سهند نگاه میکردم.

اشکم سرازیر شده بود، فکر اینکه بابا عامل اصلی کشته شدن سهند و مامان بوده مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت دیوونم میکرد.

حرفای آراز دوباره توی گوشم پیچید: (بین سوگل خانم الآن هر اتفاقی بیوفته تو دستگیر میشی و محاکمه میشی و پدرت بازم فرار میکنه، برادرت و مادرت برای این کشته شدن که پلیسا داشتن میومدن سراغشون، پدرت کشتشون تا بتونه جایگاهشو حفظ کنه.)

احساس تنفر توی وجودم شعله میکشید، متنفر بودم از این مرد.

طبق گفته آراز من باید یه عامل نفوذی میشدم اما چجوریشو خودمم نمیدونستم، بهم گفته بود فعلا سعی کنم اعتمادشو جلب کنم.

(رادوین)

وارد دفتر شدم.

یه محض اینکه منشی منو دید نیشش تا بناگوش باز شد، من اخمامو کشیدم تو هم.

منشی: ببخشید وقت ملاقات قبلی داشتید؟؟

از اینکه انقدر اشو خرکی میومد حالم داشت به هم میخورد.

رادوین: من با آقا شاهین قرار ملاقات دارم، رادوین اکبریانم.

سری برام تکون داد...

منشی: آقا شاهین، جناب اکبریان اومدن.

.....\_

منشی: اوه بله، چشم.

نگاهی به من انداخت.

منشی: بفرمایید تو منتظرن.

تقه ای به در زدم و وارد شدم، اولین کسی که به چشمم خورد مرد میانسالی بود که خیلی شیک پشت میزش نشسته بود.

رادوین: سلام عرض شد.

زانبار: خوش اومدی شریک.



شاهین: چطوری پسر؟ خوش اومدی.

سری براشون تکون دادم و دست زانیار فشردم.

به نشستن دعوتم کرد.

زانیار: شاهین بگو غذا بیارن.

رادوین: نه ممنون به کسی قول ناهار دادم زیاد نمیومم.

ابرو های زانیار بالا رفت.

شاهین: تعارف میکنی؟

رادوین: نه.

انقدر نه و قاطع گفتم که ساکت شد.

زانیار: خب رادوین خان همونطور که میدونی من آدم با نفوذی هستم.

رادوین: بله کاملاً باهاتون آشنا.

زانیار: برات پیشنهادی دارم که پول کت و کلفتی توشه؟

رادوین: خیلی کنجکاو شدم.

زانبار: رادوین جان من قبل اینکه با کسی کار کنم، همیشه اطلاعاتی راجب خودش،  
خانوادش و گذشته اش دارم.

اخمام رو تو هم کشیدم یعنی میدونست من قبلا...

زانبار: بله من میدونم که تو قبلا پلیس بودی.

چشمامو بستم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.

زانبار: ناراحت نباش رادوین.

رادوین: بگو بهم پیشنهادات چیه.

زانبار: از اونجایی که من میدونم استعفای تو از نیروی پلیس زیاد عادی نبوده به نظرم  
چیزای خوبی ندیدی پس فکر کنم که از تو همکار خوبی درمیاد.

رادوین: لطف کن برو سر اصل مطلب من وقت ندارم.

لبخند مرموز شاهین و زانبار اذیتم میکرد.

زانبار:.....

هر لحظه با حرفای زانیار بهتم بیشتر میشد و چشمام گرد تر از پیشنهادش هم شکه بودم هم وحشت کرده بودم.

## دانای کل

رادوین بدون حرف از دفتر خارج شد، افکارش آشفته و به هم ریخته بود، درواقع باید اعتراف میکرد که وسوسه شده بود.

حرف های زانیار در مغزش میپیچید.

(زانیار: بین رادوین این شطرنجه، اگه قوانین و استراتژی این بازیو بلدی، پس بدون با کار ما هم خوب آشنایی.

ما مهره های سیاه بازی هستیم، من شاه مهره ام، اما شاه و وزیر نیستم. میخوام تو رو مثل شاهین کنارم داشته باشم نمیخوام سرباز باشی و زود از بین بری، بیا و شاه مهره باش.)

دستش را در موهایش فرو کرد و نفس عمیقی کشید، باید فکر میکرد.

.  
. .  
. . .

شاهین: دایی خیل بدون مقدمه بهش گفתי چیکاره ایم، اگه یه ذره احساس شرافت  
توش مونده باشه میره پیش پلیس.

زانبار نگاهش را به شاهین دوخت و لبخند زد.

زانبار: شرافتی نمونده خیالت راحت باشه پسر.

شاهین: اگه قبول نکنه چی؟

زانبار: قبول میکنه.

شاهین: از کجا انقدر مطمئنی؟

زانبار: اون برای انتقام میاد و قبول میکنه.

شاهین: انتقام؟ از کی؟ برای چی؟

زانبار: از یکی که همون موقع که رادوین استعفا داد اونم از ایران رفت.

شاهین: کی؟

زانبار: آراز، پسر عمه اش هردو پلیس بودن، میخوام اونو هم بکشم اینجا، میخوام  
دخترم نجات بدم.

شاهین: دایی از تو آدم پست تر ندیدم، عمروعاص جلوت لنگ میندازه.

زانبار خندید و به نقشه هایش فکر کرد آماده بود که با یک جنگ خودش را از منجلاب  
بیرون بکشه.

(آراز)

محمد رضا: چیشد آراز؟

آراز: بالاخره خر شد.

محمد رضا: کی؟

لبخند از روی لبم جمع نمیشد، پس اطلاعات جعلی که از چهار سال پیش برام ساخته بودن کار خودشو کرده بود.

آراز: زانیار خر شد.

محمد رضا: جدی؟ یعنی باهات قرار گذاشت؟

آراز: آره.

به صفحه لپ تاب خیره شدم.

آدرس یه باغ بود سمت در بند، که باید ساعت هشت شب اونجا میبودم.

آراز: محمد رضا اون میکروفن هارو بردار بیار.

محمدرضا باشه ای گفت به سمت قفسه رفت.

بی حرف از اتاق خارج شدم و به سمت ماشین رفتم، تا روشن کنم محمدرضا هم خودشو میرسوند.

دستم روی چونه ام کشیدم، به این فکر میکردم چجوری باید این دختر سوگل رو نجات بدم.

به شدت احساس مسئولیت میکردم نسبت بهش.

جلوی در باغ ایستادم به نظر میومد که یه مهمونی معمولی باشه.

ایمیل دعوتو به نگهبان نشون دادم و وارد شدم.

ماشین کنار آخرین ماشین پارک کردم، قدمام بلند اما آروم بود، سعی میکردم درست جزئیات رو به خاطر بسپارم به در ورودی رسیدم. آهنگ ملایمی پخش میشد.

به سمت اولین میز خالی رفتم و ایستادم.

همون لحظه خدمتکاری با یه سینی پر از نوشیدنی اومد.

خدمتکار: نوشیدنی بدون الکل میل دارید؟

آراز: نه اگه امکانش هست کوکتل بیارید برام.

خدمتکار: چه طعمی مورد نظرتون هست؟

آراز: بیوه سیاه

خدمتکار ازم دور شد. با دقت اطرافو بررسی کردم، حتی دوربینی وجود نداشت که بخواد کنترل کنه.

این یعنی همه مهمونا آشنا بودن یا از اعضای باند.

دختری نزدیکم شد با آرایش غلیظش حالمو بد کرد.

دختر: خوشتیپ خان پارتنر نداری؟

نگاهش کردم، واقعا آدم مضخرفی بود. یه لحظه گیسو به ذهنم اومد، واقعا با این عفریته قابل قیاس نبود.

بدون اینکه بهش اهمیت بدم به روبرو خیره شدم.

دختر: انقدر خشک نباش چشم خوشگل، من دختر عموی شاهینم.

برگشتم سمتش دوباره.

آراز: شاهین؟!

دختر: دست راست زانیار.

آراز: به من چه ربطی داره.

دختر: شاهین گفت قراره بیای همکارشیم گفتم خوش آمد بگم.

آراز: شاهین غلط کرد من با زانیار قرار دارم همین و بس.

دختر: به هر حال من اسمم سحره خوشبختم.

آراز: من همچین خوشبخت نیستم، برو شرت کم.

سحر: خیلی گند دماغی.

جوابشو ندادم بلکه بیخیال بشه و بره اما اون پررو تر از این حرفا بود.

همین لحظه خدمتکار با یه سینی جلو اومد و کوکتل مد نظر منو روی میز گذاشت.

سحر: ما تا حالا از اینا مدل نداشتیم.

خدمتکار: سفارش ایشون بود.

سحر: باش، میتونی بری.

نوشیدنی مو مزه مزه میکردم و منتظر بودم که شاهین بیاد.



در انتظار تو

شاهین: سلام آراز خان.

آراز: سلام.

شاهین: از چیزی که بهم گفتن خشک تری.

آراز: فکر نکنم الآن وقت مناسبی برای این حرفا باشه.

شنیدم که زیر لب گفت: آشغال، سگ اخلاق.

اما خودمو به نشنیدن زدم، به موقعش جوابشو میدادم.

شاهین: بیا بریم زانیار و دوستان منتظر تو هستن.

زانیار: خوش اومدی جوون.

سری تکون دادم.

زانیار: فکر کنم بدونی که برای چه کاری اینجایی.

آراز: نه دقیقا.

زانیار: باشه مشکلی نیست الآن شاهین توضیح میده.

شاهین به سمت یکی از کتو ها رفت و یه لپ تاب و دوتا کلت آورد.

شاهین: اولین امتحانت اینه، با این لپ تاب طبق رزومه ای که داری باید اطلاعات یکی از اعضارو هک کنی و بهمون راجب خائن بودن یا نبودنش اطلاعات بدی.

آراز: باشه کی؟

شاهین: خوبه (لپ تابو روی پام پرت کرد) شروع کن.

بی حرف مشغول شدم، نیم ساعتی طول کشید اما تموم شد بالاخره.

آراز: فرد مورد نظرتون پاکه پاکه، البته به نظر میاد یه سری اطلاعات به درد بخور ریخته توی فایلش راجب آخرین کارش.

زانبار: خوبه.

شاهین : حالا نوبت امتحان دومته.

آراز: چیه؟

شاهین: دوئل

آراز: باشه مشکلی نیست، با کی؟

اسلحه رو توی دستم چرخوندم.

پایا پسری هیکلی بود که به گفته شاهین تیرانداز خوبی بود.

شاهین: بعد هشت قدم میتونید بچرخید.

هر دو سری تکون دادیم، کاملاً داشتم پایا رو آنالیز میکردم راست دست بود پس موقع چرخیدن روی پای راست میچرخید تا به موقع دستش رو ثابت کنه.

پشت به هم قدما رو برداشتیم به محض اینکه قدم هشتم رسیدم اسلحه که آماده شلیک بود رو بدن اینکه بچرخم پشتم بردم و شلیک کردم.

صدای آخ پایا سالن رو پر کرد.

شاهین: لعنتی، پایا حالت خوبه؟

به سمتشون برگشتم، پایا دستشو روی کتف راستش گذاشته بود و از درد چهره اش جمع شده بود.

ابروهامو بالا دادم، فکر میکردم دقیق تر میزنم.

زانبار: کارت خوب بود پسر جون. حالا بیا شام بخوریم.

آراز: میلی ندارم. درضمن باید (به زخمی که حاصل از سابیده شدن گلوله به بازوم بود اشاره کردم)

شاهین: اوه پس تو هم ترکش خوردی، خوبه.

چپ چپ نگاهش کردم و با گام های بلند از کنارشون گذشتم.

آراز: الو مهدی کجایی؟

مهدی با صدای خوابالوده: لعنت بهت آراز ساعت دوازده شبه.

آراز: کجایی؟

مهدی: قبرستون، این موقع شب کجا میتونم باشم؟

آراز: خوبه منم میام اونجا وسایل بخیه و اینا رو آماده کن.

مهدی: باز چه بلایی سر خودت آوردی؟

آراز: میام میبینی.

روی تخت دراز کشیدم.

مهدی: کجا بودی که این بلا سرت اومد؟

آراز: ماموریت.

مهدی سری تکون داد و مشغول شد، داشت ضد عفونی میکرد، درد داشت ولی نه به اندازه هفتا گلوله، انقدر اینطور دردا رو به جون خریده بودم که این یه مورد واسم مثل یه سر درد ساده بود.

آراز: خیلی عوض شدی مهدی.

مهدی: ولی تو همون بیشعور همیشگی هستی.

لبخند کم جونی زدم و چشمامو روی هم گذاشتم.

(سوگل)

با کرختی از جام بلند شدم طبق معمول بابا نیومده بود خونه.

دوتا تماس بی پاسخ از رادین داشتم.

لبخندی روی لبم نشست، میتونستم بگم رادین بهترین اتفاق زندگیم بوده.

رادین: سلام سوگل حالت خوبه؟ دو روزه ازت خبری نیست نگرانت شدم.

سوگل: سلام، من خوبم، تو چطوری؟

رادین: الآن که صداتو سرحال شنیدم خوبم.

تو دلم قند آب شد با این حرفش.

رادین: حوصله داری پیام ببینمت؟

سوگل: برای تو همیشه حوصله دارم.

صدای نفس عمیقشو شنیدم.

رادین: پس آماده باش که یه ربع دیگه اونجام.

با رادین توی پارک قدم میزدیم، نمیدونستم کار درستی بود راجب حرفایی که آراز بهم زده بود بهش بگم یا نه.

هم زمان با هم گفتیم: میخواستم یه چیزی بگم.

به هم لبخندی زدیم، دوباره با هم گفتیم: اول تو بگو.

بلند خندیدم که رادینم خندید.

سوگل: خب بگو.

رادین: برای من یکم طولانیه.

سوگل: منم حرفم طول میکشه پس تو بگو.

رادین: باشه، پس بیا بریم اونجا (به کافه کوچیکی که توی پارک بود اشاره کرد) بشینیم و حرف بزنیم.

رادین: خب نمیدونم از کجا شروع کنم.

سوگل: یعنی انقدر سخته راجبش حرف زدن که نمیدونی از کجا شروع کنی؟

رادین: نه اما...

نفس عمیقی کشید و از لیوان آبش کمی نوشید.

رادین: ببین سوگل من از روز اولی که دیدمت قلبم لرزید، به دلم نشست، یعنی دردعین حال که دختر آرومی هستی اما شیطنای ریزی داشتی و خیلی با وقارم هم بودی، سوگل من تو این چند وقت که شناختم خیلی بهت علاقه مند شدم.

با حیرت نگاهش میکردم، یعنی انقدر راحت تونسته بود که بهم بگه دوستم داره؟ از خوشحالی کم کم داشتم بال درمیآوردم، دلم میخواست جیغ بزنم و بهش بگم که منم عاشقتم ولی حضور ملت توی کافه نمیداشت اینکارو بکنم.

از گوشه چشمم اشکی سرازیر شد.

رادین ترسیده گفت: سوگل، ناراحتت کردم؟ ببخشید تو رو خدا اصلا چنین قصدی ندا...

انگشتمو روی لبش گذاشتم که ادامه نده.

سوگل: رادین منم، منم...

همون لحظه رادین انگشتمو بوسید.

رادین: تو چی سوگل؟

سوگل: رادین منم دوست دارم.

توی چشماش ناباوری موج میزد.

از جاش بلند شد و به سمتم اومد، دستمو گرفت و از روی صندلی بلندم کرد، خیلی یهویی و بی مقدمه بغلم کرد.

خداروشکر کافه خیلی شلوغ نبود و فقط یه اکیپ دختر نشسته بود و یه دختر و پسر. با خجالت ازش فاصله گرفتم. مطمئن بودم الان پیام گل انداخته.



رادین: من قربون خجالت کشیدنت بشم.

سرمو پایین انداختم.

رادین: من الان باید ببرمت و به خانواده ام معرفیت کنم، زود باش بریم.

سوگل: رادین الان زوده.

رادین: نه نه مادرم منتظره.

سوگل: چی؟

رادین: یعنی همین که شنیدی مادرم میدونست که میخوام بهت بگم دوست دارم.

سوگل: اخی من خجالت میکشم.

رادین: خجالت نداره که بیا بریم ببینم.

دستم گرفت و همراه خودش کشید.

توی حیاط خونه ماشین نگه داشت.

سریع پیاده شد و اومد درو بام باز کرد.

دستشو توی دستام قفل کرد هم قدم هم دیگه وارد خونه شدیم.

رادین: سلام اهل خونه.

صدای مامانش از آشپزخونه اومد: رادین باز خونه رو گذاشتی روی سرت؟

بهم چشمکی زد و منو پشت خودش قائم کرد.

مادرش از آشپزخونه بیرون اومد.

مامان رادین: چرا تنهایی مگه نگفتی میخوای به دختر بگی و برای نهار عروسمو بیاری.

هم خنده امگرفت هم از کلمه عروس قند تو دلم آب شد و خجالت کشیدم.

رادین(با لحن ناراحتی): مامان قبولم نکرد.

مادرش سکوت کرده بود، بعد چند ثانیه صدای قدمای مادرشو شنیدم.

مامان رادین: اشکال نداره پسرم حتما باز هول شدی گند زدی.

با اینکه سعی کردم آرام بخندم اما صدام بلند شد.

مامان رادین: وا این صدای کی بود از پشتت اومد.

رادین: صدای عروست بود بهناز جون.

از پشت رادین بیرون اومدم و با لبخند شرمگینی به مادر رادین که حالا فهمیدم اسمش بهناز نگاه کردم.

سوگل: سلام

بهناز: ماشالله، ماشالله. پسر حق داشته یه دل نه صد دل عاشق بشه.

گونه هام گل انداخت.

بهناز جلو اومد و آغوشش رو برام باز کرد. بدون مکث و بی اختیار بغلش کردم.

بعد چند ثانیه از بغلش بیرون اومدم که دیدم داره با اشک نگاهم میکنه، نگران نگاهش کردم و پرسیدم.

سوگل: اتفاقی افتاده؟

بهناز نه عزیز دلم، برای پسر خوشحالم که سلیقه اش به من رفته و یه دختر ترگل ورگل انتخاب کرده.

رادین خندید و بهنازم گونه منو بوسید و همراه خودش به سمت آشپزخانه کشوند.

رادین: مامان خانم میزاری من و خانمم دو دقیقه با هم حرف بزنیم؟

بهناز: برو بچه پررو میزمنتا، تا وقتی که عروسمو خاستگاری نکردیم و نامزد نکردید دیگه از این به بعد حق نداری بهش نزدیک بشی.

رادین: یعنی چی مامان؟

بهناز: یعنی همین که شنیدی، شما ها خاندان پدریتون بی جنبه ان میترسم کار دست عروسم بدی.

با این حرف بهناز دوست داشتم زمین دهن باز کنه و من برم توش.

بهناز با دیدن وضعیتم و صورتی که از خجالت قرمز شده خندید و محکم منو بغل کرد.

رادین: مامان چیزی لازم نداری بیرون؟ لباسمو عوض کنم؟

بهناز: نه لباس عوض نکن، برو آرد و تخم مرغ و وانیل و بکینگ پودر بگیر.

رادین: اینارو دیگه واس چی میخوای؟

بهناز: به تو چه؟ برو بگیر زود.

رادین: پس با سوگل برم.

بهناز نه خیر، من میخوام با عروسم تنها باشم.

رادین نگاهی به من کرد و از خونه خارج شد.

بهناز اومد و کنارم نشست به یه سینی که دوتا فنجون قهوه داخلش بود و شروع کرد به صحبت کردن.

نیم ساعتی گذشت که در خونه باز شد.

راتین بود که آواز خون داشت میومد تو خونه، بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: سلام سوگل.

و به سمت پله ها رفت اما روی اولین پله متوقف شد و برگشت و با تعجب به من خیره شد.

راتین: تو اینجا چیکار میکنی؟

متعجب به خونه نگاه کرد.

راتین: من خونه رو اشتباه اومدم؟

از خنگ بازیش خنده ام گرفته بود که دیدم بهناز داره از پله ها میاد پایین.

بهناز: وا تو کی اومدی بچه جون؟

راتین: سلام، همین الان اومدم، اما سوگل اینجا چیکار میکنه؟

بهناز: سوگل نه و زنداداش.

راتین گیج به بهناز نگاه کرد و کلمه زنداداش رو زمزمه کرد، اما بعد با بهت گفت.

راتین: زن کدوم داداش؟ رادوین یا رادین؟

بهناز: تو واقعا خنگی پسر؟ یا که خودتو به خنگی میزنی؟ معلومه که رادین.

راتین نیشش باز شد و با خوشحالی گفت.

راتین: ایول پس قرار عمو بشم.

از این حرف راتین بهت زده نگاهش کردم، هنوز نه به داره نه بیاره.

خداروشکر بهناز پس گردنی بهش زد و فرستادش اتاقش.

هنوز داشتم فکر میکردم که رادین از کی خوشش اومده که مامان دختره رو دعوت کرده امروز خونه و خیلی جدی گفت که منم باید برای ناهار اونجا باشم.

جلوی در ماشینو پارک کردم و ازش پیاده شدم، ماشین همه بود پس یعنی نو عروس خانواده اومده.

وارد خونه شدم صدای آشنا دختری باعث شد ترس برم داره! خداکنه اونی که فکر میکنم نباشه.

به محض ورودم انگار دنیا رو سرم خراب شد، سوگل بود.  
دختر زانیار ملکی.

بهت زده سر جام بودم که صدای مامان منو به خودم آورد.

بعد سلام و احوال پرسی با همه نشستیم، انگار سوگل نیومده خودشو حسابی تو دل مامان و بابا جا کرده بود.

امیدم این بود این عروسی به یه نحوی به هم بخوره و از طرفی دوست نداشتم دل رادین و سوگل بشکنه، وای به اون روزی که رادین میفهمید زانیار چیکارست و من دارم باهاش کار میکنم و بهش درمورد زانیار نگفتم.

موبایلم زنگ خورد، شاهین پشت خط بود.

از جام بلند شدم که مامان گفت.

بهناز: کجا میری پسرم میخوایم ناهار بخوریم.

رادوین: الان میام این تلفنُ جواب بدم، اومدم.

شاهین: رادوین، کجایی تو؟

رادوین: به تو چه مرتیکه من باید برای اینکه کجام بهت جواب پس بدم؟

شاهین: خب خب پاچه نگیر. بین ما طبقه منفی یک شرکت آماده کردیم.

رادوین: باشه هر غلطی کردید به من ربطی نداره، زود تر کارو شروع کنید.

شاهین: اولین ماموریتت فرداست پسر جون حالا شب ببینمت با هم درموردش گپ میزنیم.

قطع کردم، نمیدونم چرا اما حس میکردم این بهترین راه مقابله و انتقام از آراز، میخواستم از جایی که انتظارشو نداره بهش ضربه بزنم.

نگاهی به سوگل انداختم که یه جوری نگاهم میکرد که انگار یکی از مضخرف ترین موجودات عالمو دیده، از طرز نگاه کردنش عصبی شده بودن اما به اجبار نمیتونستم حرفی بهش بزنم.



بهناز: رادوین جان.

رادوین: جانم مامان؟

بهناز: پسرم کی قراره عروس بزرگمو بیاری به این خونه؟

با تعجب حرف مامانو یه بار آنالیز کردم که یهو فکری به ذهنم رسید.

رادوین: مامان جان شما باید دست به کار شید.

مامان و بابا با تعجب نگاهم کردن.

رادوین: من دختر مورد نظرمو خیلی وقته انتخاب کردم، دیگه شما باید برای خاستگاری پیش قدم بشید.

راتین: این دختر بدبخت کیه که گیر تو افتاده؟

چپ چپ نگاهش کردم. بابا گفت.

حمید: پسرم بگو ببینم این دختر خانم کیه؟

رادوین: گیسو.

یهو همه ساک شدن حتی صدای قاشق و چنگالم به گوش نمیرسید، لبخند شیطانی رو لبم اومد، نمیزارم آب خوش از گلوت پایین بره آراز خان خبر خاستگاریم عین بمب تو خانواده میپیچه.

(آراز)

جلوی شاهین نشسته بودم و منتظر بودم که حرفشو بزنه.

شاهین: خب به نظرم بدونی ماموریتت چیه.

آراز: از اینکه بحثو میپیچونی متنفرم.

شاهین: خوبه، باید بار اسلحه ای که از سمت پاکستان میاد رو از مرز رد کنی.

آراز: این یعنی باید برم زاهدان.

شاهین: شهر سراوان.

با حرص به چهره نحس و خونسردش زل زدم.

آراز: چجوری میتونی به منی که تازه کارم اعتماد کنی.

شاهین: الان ما اعتماد نکردیم. تو یا میتونی این محموله رو عبور بدی و واس خودت امتیاز بخری یا نمیتونی و میمیری.

چشمامُ بستم تا بتونم خودمو آرام کنم که مبادا بزخم این احمقُ له کنم

دستی لا به لای موهام کشیدم.

باید با ستاد هماهنگ میکردم وگرنه احتمالش بود که گیر بچه های مرز بیوفتیم.

ایمیلی برای سرهنگ فرستادم و ماجرا رو شرح دادم.

چند ساعت بعد سرهنگ جوابمو داد که همه کارای لازم انجام شده اما برای اینکه شک نکن یه بخشی از بچه هارو میفرستن.

شب ساعت هشت پرواز داشتم و بدون معطلی آماده شدم.

شاهین جلوی در منتظرم بود.

شاهین: نمیخواهی از خانوادت حلالیت بگیری؟

آراز: برای چی باید چنین کاریو بکنم؟

شاهین: به هر حال شاید جنازه ات برگشت کسی چمیدونه.

آراز: نترس من تا حلواى تو رو نخورم نمیمرم.

شاهین سری تکون داد و با پوزخند گفت.

شاهین: وقتی رفتی اونجا میفهمی کار آسونی نیست پسر جون، من خودم یه بار تا پای مرگ رفتم باید بترسی.

آراز: تو تا پای مرگ رفتی ولی من خود مرگم، مرگ باید از من بترسه.

شاهین: خیلی از خود راضی هستی.

جوابشو ندادم و به بیرون نگاه کردم و به آینده ای که زیاد دو نبود اما خیلی تار و مبهم بود.

چفیه رو جلوی صورتم بسته بودم که نکنه شناسایی بشم.

دوتا پرتا روی کمرم جا ساز بود و یه کلاش هم دستم.

در محموله رو باز کردم با آماری که بهم داده بودن هم خونی داشت پس به سمت واسطه برگشتم.

دوتا کیف سامسونت که توش دلار بود رو تحویلش دادم.

یکی از بچه های گروه: قربان بهتره سریع تر بریم هر لحظه امکانش هست مامورای مرز سر کله اشون پیدا بشه.

سرمو تکون دادم و به سرعت رفتم به سمت لندروور مشکی رنگ عقب نشستم.

از صداها معلوم بود که محموله هارو سوار ماشینا کردن.

به محض حرکت ماشینامون صدای شلیک بلند شد.

ماشینای گشت مرزی بودن، دیدم که ماشینا آرایش خاصی گرفتن انگار تمرین کرده بودن.

صادق: قربان سرتون رو بیارید پایین گلوله ها سرکش هستن.

نگاهی بهش انداختم و بی توجه به حرفش کلاشو از روی صندلی برداشتم و گلنگدن رو کشیدم و از شیشه بیرون رفتم و شروع به شلیک کردم.

از اون طرف صادق خیلی زر میزد و اصرار داشت که بیام داخل، ماشینای گشت راه بسته بدون و مجبور شدیم وایستیم.

از پشت و جلو محاصره شده بودیم اما تعدادمو زیاد بود. میدیدم که بچه های مرزی زخمی میشن و به خودم لعنت میفرستادم.

بعد ۸ ساعت درگیری سه تا ماشینیه که حامل اسلحه ها بود رو فراری دادیم اما بقیه مونده بودیم، نیروهای کمکی سپاه و ارتش احتمالا دیگه باید میرسیدن.

بیسیمو برداشتم.

آراز: کدوم قبرستونی هستی شاهیننن

شاهین: آفرین بهت کارت خوب بود محموله ها به موقع رسیدن و همشون سالمه.

آراز: لعنتی ما اینجا محاصره شدیم چرا برامون کمک نمیفرستی شغال.

شاهین مستانه خندید و گفت.

شاهین: پسر جون گفتم که کار سختیه، من به محموله هایی که میخواستم رسیدم دیگه کاری باتو ندارم.

آراز: عوضی من اگه از اینجا جون سالم به در ببرم میکشمت.

شاهین: اگه ببری... بدرود.

هرچی پشت بی سیم عربده زد و فحش دادم بی تاثیر بود.

گوشی لعنتی آنتن نمیداد وسط این بیابون.

سرهنگ چیز دیگه ای گفته بود قرارمون این نبود.

توی یه حرکت بدون برنامه ریزی رفتم سمت یکی از پرادو ها و پشتش نشستم و حرکت کردم.

موجی از گلوله ها به بدنه ماشین خورد و چندتا از ماشینای گشت دنبالم کرده بودن، پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم. ماشین دیگه انگار داشت رو هوا میرفت.

اسلحه رو از شیشه بیرون بردم چند تا شلیک کردم.

بالاخره آنتن گوشیم اومد.

سرهنگ: اتفاقی افتاده آراز؟

آراز: به نیروهات بگو بیخیالم بشن.

سرهنگ: کدوم نیرو بچه های ستاد که بیخیال شدن...

موجی از تعجب و افکار جور واجور تو ذهنم اومد، یعنی چی پس اینا کین.

نمیتونستم توی اون تاریکی ماشینارو تشخیص بدم.

لعنتی اینا حتما یه ربطی به شاهین دارن.

آراز: زانیار خان دارید چیکار میکنید؟

زانیار: چی میگی پسر اینا صدای چیه؟

آراز: اینا صدای گلوله است، من فکر کردم گشت مرزی هستن ولی اونا نیستن.

زانیار: لعنت بهت مرداک.

آراز: چی مرداک کیه؟

زانیار: الآن به اون فکر نکن من به بچه ها گفتم بیان کمکت لوکیشن بده.

روبروی زانیار نشسته بودم و منتظر اون شاهین عوضی بودم.

شاهین با نیش باز وارد شد و نگاهی بهمون انداخت، بدون اینکه وقت تلف کنم از جام پریدم و مشتّم توی صورتش کوبیدم، محکم خورد به قفسه کتابا از حرصم پشت سرهم مشت میزدم توی اون صورتش بلکه دلم خنک شه.

با داد زانیار نوچه هاشون اومدن داخل و جدام کردن.

با تمام توانم داد زدم.

آراز: تو فکر کردی راحت میزارم؟

زانیار: آروم باش آراز.

با حرص به قیافه خون آلود شاهین نگاه کردم.

خون توی دهنشو تف کرد.

شاهین: عوضی فکر کردی کی هستی که دست روی من بلند کردی؟

زانیار: خفه شو شاهین، چرا به من خبر ندادی که تو دردسر افتاده؟

شاهین: چون دیگه نیازی بهش نداشتیم.

زانیار: ما هیچ وقت توی باندمون اینکارو نمیکنیم. (روبه من ادامه داد) کارت خوب بود مخصوصا اونجایی که خودتم کنار بچه ها و ایستادی و با محموله نیومدی.

آراز: دیگه واسم مهم نیست کارم خوب بوده یا نه الآن واسم این مهمه که این عوضی که اینجا و ایستاده چرا نیومد و کاری انجام نداد؟ سی و چهار نفر کشته شدن و فقط من فرار کردم.

زانیار: ببخشش نتونست بهت اعتماد کنه که این اتفاق افتاد.



دستی روی صورتم کشیدم و از جام بلند شدم، شاهین با نفرت نگاهم میکرد.

آراز: اگه روز آخر زندگیم هم باشه اول تو رو مثل سگ میکشم بعد میمیرم.

شاهین: نترس، روزی که کارمون باهات تموم شد من خودم میکشمت.

زانیا: آدم باشید الآن ما همه مون بهم احتیاج داریم پس بهتره که با هم رابطه خوبی داشته باشیم تا موفق باشیم.

بدون اینکه به حرفش اهمیت بدم از اتاقش خارج شدم. شاهین یه شارلاتان تمام عیار بود.

(رادوین)

توی رستوران نشسته بودم و منتظر بودم این شاهین لعنتی بیاد.

شاهین: کی رسیدی؟

با تعجب به چهری درب و داغونش نگاه کردم، زیر چشمش کبود بود وحشتناک، روی دماغش چسب مخصوص بود و وشه لبش ترکیده بود که حسابی توی دوق میزد. خندم گرفت از وضعیتش.

رادوین: چی به سرت اومده؟

شاهین: به تو ربطی نداره.

شونه ای بالا انداختم و حرفس نزدم، گارسون اومد و برگ سفارش دادم اون عقب مونده هم گفت سالاد بیارن واسش.

نگاهمو بهش دوختم تا حرفشو بزنه.

شاهین: باید یه مهمونی بگیری.

رادوین: مهمونی چیه چجور مهمونی ای؟

شاهین: یه بار بهت توصیه دادم که ما علاوه بر قاچاق انسان و دارو و مواد اعضای بدنم قاچاق میکنیم.

رادوین: این چه ربطی به مهمونی داره؟

شاهین: اهان سوال خوب بود، الآن ربطشتم میگم.

همون لحظه گارسون با غذاهامون رسید و بعد گذاشتن غذاها ازمون دور شد.

شاهین: تو این مهمونی تو باید یه سری دخترایی که اندام خوبی دارن و هیکلشون عملی نیست انتخاب کنی.

رادوین: من هیچوقت چنین کاریو نمیکنم.

شاهین: مجبوری.

رادوین: قرار ما فقط دارو بود نه اینکه من سر ناموس کشورم قمار کنم.

شاهین: به هرحال، پول خیلی خوبی توشه تا فردا وقت داری فکر کنی و جواب بدی.

رادوین: همین الان جواب میدم، نه، هر خلافی بکنم این یه کارو نیستم.

شاهین: پس چرا اومدی توی اینکار؟

رادوین: من فقط برای انتقام اومدم، میخوام آتیشی که یکی به زندگیم زد رو جواب بدم.

شاهین: کی؟

رادوین: به تو چه؟

شاهین: منم میخوام یه نفر بشونم سر جاش.

رادوین: موفق باشی.

هرچی سعی کردم که به شاهین راجب سوگل بگم، یه صدایی درونم بهم نهیب میزد که اینکارو نکنم و من برای اولین بار به احساسم اعتماد کرده بودم و چیزی نگفتم.

(سوگل)

آروم وارد اتاق بابا شدم، کشو هارو چک کردم و پرونده و اسنادشو هم خیلی دقیق نگاه کردم اما هیچ اثری از خلاف یا این چیزا نبود.

داشتم از کنار میز رد میشدم که دستم خورد به یکی از قاب عکسا، قاب افتاد و خورد به گوشه دیوار.

صدای عجیبی پیچید تو اتاق پشتمو نگاه کردم در کمال تعجب دیدم دری باز شده.

با کنجاوی زیاد از در رد شدم و وارد راهرو کوتاهی شدم که تهش به یه در میرسید. با احتیاط وارد شدم.

کلی اسناد جور و واجور اونجا ریخته بود اما همه اش به نام من بود.

با وحشت و تعجب به اسناد خیره بودم، پای همشون امضای من بود، هرچی فکر میکردم که اینارو کی امضا کردم نمیدونستم.

بدون وقفه به آراز زنگ زدم، باید از اون میپرسیدم، مطمئن بودم اون خبر داره چرا چنین وضعیتی پیش رومه.

آراز: چی شده سوگل خانم؟

سوگل: آراز چرا همه تین اسناد به نام منه؟

صدای آراز هیجان زده شد.

آراز: تو چجوری پیداشون کردی دختر، مرسی دمت گرم.

با جیغ گفتم: چرا اینا همه به نام منه لعنتی؟

آراز: آروم باش، حالا گوش ببین چی میگم....

گوشه اتاق نشستم و اشکام یکی بعد دیگری روی گونه هام میریخت، مگه پست تر از آدمی به نام زانیار ملکی پیدا میشد؟؟ میشد؟؟ نه معلومه که نمیشد.

چجوری تونسته بود با من؟ دخترش همچین کاری بکنه.

ولی قول میدم خیلی زود جواب کارشو میدم.

از جام بلند شدم، هرچی سند و مدرک بود رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

رادین: چرا بریم پیش آراز؟

سوگل: اونجا کار واجبی دارم.

رادین: تو با آراز چیکار داری؟

سوگل: بریم میفهمی.

چند دقیقه بعد جلوی آراز نشسته بودیم.

آراز: همه چیزو میدونی سوگل خانم دیگه چیو باید توضیح بدم؟  
سوگل: لطفا به رادین از اول توضیح بده.

رادین با استرس به هردو مون خیره شده بود.

رادین: اتفاقی افتاده؟ آراز تو کاری کردی باز؟

آراز: چرت نگو رادین.

رادین: خب پس برام توضیح بدید دارم از نگرانی میمیرم.

آراز نفس عمیقی کشید و به من خیره شد، مردد بود.  
با اطمینان نگاهش کردم که بگه.

آراز شروع کرد: ببین رادین پدر سوگل ....

بعد از تموم شدن حرفاش به چهره رادین خیره شدم، خشم و ترس و نگرانی و تردید تو  
چشماش موج میزد.

سوگل: رادین تو میتونی بری با هر دختری که فکر میکنی از من بهتره، هرکی که خانواده بهتری داشته باشه.

آراز: نه خیر سوگل تو مقصر نیستی تو خودتم روحت خبر نداشته.

رادین به سمت برگشت، چشماش کمی خیس بود. اما حالا هیچ کدوم از حسای قبلی که گفتم توش نبود فقط یه چیز مبهم بود که درک نمیکردم، لبخندی زد.

رادین: من تا آخر این راه پشتتم سوگل، تو این زندگی فقط تو واسم مهمی.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. در صدم ثانیه به آغوش گرم رادین کشیده شدم.

رادین: آراز ما الان باید چیکار کنیم؟

آراز: الان باید تو همه این اطلاعاتی که تو این کیفه رو برسونی به ستاد مبارزه با قاچاق.

رادین: خب بعدش که گیسو بازداشت میشه.

آراز: نه دیگه اشتباه کردی ما الان چند ساله دنبال زانیاریم و از کاراش باخبریم. مدارک مورد نظر برای درست کردن این کار رو داریم.

سوگل: اما من روحم خبره نداره اینارو کی امضا زدم.

آراز لبخند تلخی زد.

آراز: زمانی که تو دانمارک بستری بودی، یادته پدرت میومد و به بهانه تمرین کارای روز مرگی باهات مثلا کار میکرد؟ تو همون موقع این امضا هارو زدی.

بغض گلومو گرفت، حالا دقیقا یادم میومد که کی چنین اتفاقاتی افتاد، اون روزا فکر میکردم پدرم بهترین آدم دنیااست. لعنتی با من چیکار کرده بود.

باصدای بلندی زدم زیر گریه و رادین سعی داشت که منو آرام کنه.

(آراز)

لیلا: پسرم یه چیزی بهت میگم تو رو خدا عصبی نشو.

آراز: جانم مامان جان، میشه یه خرده زود تر بگی یه خرده سرم شلوغه.

لیلا: عه! خب پس به کارت برس شب بیا خونه با هم حرف میزنیم.

آراز: مامان جان من تا ده پونزده روز نمیتونم پیام خونه خیلی کار دارم ماموریتم حساس شده، شما بگو.

لیلا: باشه، رادوین گیسو رو خاستگاری کرده.

ماتم برد، مامان چی گفت؟ رادوین؟

لعنت به ذات کثیفت رادوین.



آراز: میکشمش.

لیلا: تو رو خدا آروم باش پسرم، اصلا شاید گیسو جواب منفی بده.

آراز: مامان برو واسه برادر زاده ات لباس مشکی بخر و کفن سفارش بده.

صدای جیغ مامان از اون سمت تلفن توی گوشم پیچید، اما خون جلو چشمو گرفته بود، گوشیه پرت کردم روی صندلی ماشین و دقیقا جلوی دفتر زانیار دور زدم و به سمت شرکت رادوین بی شرف رفتم.

منشی: آقای محترم کجا میخوای بری؟ صداتو بیار پایین.

دوباره عربده ای زدم و گفتم.

آراز: رادوین بی پدر خودت میای از اون لونه موش بیرون یا خودم پیام؟

کارکنان شرکت دورم جمع شده بودن.

یکی از کارمندااش: مرتیکه صداتو بیار پایین رادوین نیست.

انقدر عصبی بودم که فقط میخواستم حرصمو خالی کنم.

مشتمو محکم توی صورت پسره خوابوندم، انقدر که ضربه یهویی و محکم بود پخش زمین شد.

از پشت سرم صدای رادوین شنیدم.

رادوین: اینجا چه‌گوهی میخوری، چرا شرکتمو به هم ریختی؟

تا دیدمش دوباره آتیشی شدم بدون هیچ معطلی بهش حمله کردم.

درگیریمون بالا گرفته بود تا میخورد هم دیگه رو زده بودیم.

صدای محمدرضا رو میشنیدم که سعی داشت جدامون کنه...

از شرکت خارج شدم، محمدرضا پشت سرم اومد.

محمدرضا: تا امروز فکر میکردم هیچ بنی بشری توی درگیری زورش بهت نمیرسه اما رادوینم خوب جوابتو میداد.

با خشم نگاهش کردم.

آراز: خفه شو محمدرضا.

محمدرضا: البته از بس سنگی فقط گوشه لبِت ترکیده.

جوابشو ندادم و توی ماشین نشستم، به سمت دفتر زانیار رفتم تا بلکه ببینم چیکارم داره...

این قلب لعنتیم داشت اذیتم میکرد کاملا حس میکردم که نامیزون میتپه. از بس این چند وقت فشار عصبی و روانی داشتم که الآن اینجوری شده بودم.

وسطای مسیر بودم که یهو حس کردم قلبم وحشتناک درد گرفت، نفسم رفت. فرمونو ناخودآگاه ول کردم، ماشین تکون شدیدی خورد و منحرف شد، به سختی تونستم نگه دارم.

درو باز کردم که بتونم کمک بگیرم واقعا نفسم نمیومد. دیگه توانی واسم نموند و دنیا جلوی روم تیره و تار شد...

(گیسو)

داشتم به سمت بیمارستان میرفتم، امروز اونجا چند تا مراجع کننده داشتم.

ماشین جلوییم کپی برابر اصل ماشین آراز بود. ناخودآگاه ولم واسش تنگ شد.

دیشب که عمه زنگ زد و با مامان و بابا صحبت کرد که منو برای رادوین خاستگاری کنه کلی گریه کردم، بابا میگفت نمیتونه به خواهرش جواب نه بده.

همه اش به خودم میگفتم که چرا کسی که دوستش دارم نباید ازم خاستگاری کنه؟ اصلا آراز کی از من خوشش اومد که بخواد بیاد خاستگاریم.

مشغول فکر کردن بودم که دیدم سرعت ماشین جلویی زیاد شد و تکون وحشتناکی خورد، از جاده دو سه باری منحرف شد، ترسیدم که یه وقت نکنه تصادف کنه سرعتمو کم کردم، ملت رد داده بودن چرا اینجوری رانندگی میکنه.

ماشین به سختی کنترل شد و کنار جاده رفت دیدم درش باز شد مردی قد بلند ازش پیاده شد آراز بود که دستش روی قلبش بود.

با ترس ماشینو کشیدم کنار و کمی جلو تر وایستادم پیاده شدم، انگار حالش خوب نبود.

گیسو: آراز!!!

آروم به سمتم چرخید اما انگار گیج بود، در کسری از ثانیه دیدم که روی زمین پخش شد.

جیغ کوتاهی زدم و به سمتش دویدم.

تمام وجودم پر از ترس بود خدایا چیکار باید میکردم، از بچگی قلب آراز مشکل داشت ولی نه به اون صورت که بخواد حالش انقدر بد بشه، گریه امونمو برید.

بالبای لرزون اسمشو گفتم.

گیسو: آراز جان، آراز.

ترسیده نبضشو گرفتم، یا خدا نمیزد.

بدون اینکه وقت تلف کنم شروع کردم به ماساژ قلبی.

ملت دورمون جمع شده بودن.

خانمی اون وسط با جیغ گفت: زنگ بزنید اورژانس بدبخت داره میمیره.

حرفی که خانم زده بود رو با عجز و گریه از مردم خواستم...

پشت در اتاق منتظر بودم دکتر بیاد بیرون.

بعد از مدتی که برام به قدر یک قرن گذشت دکتر از اتاق اومد بیرون.

دکتر خلعتبری بود، یکی از دکترای قلبی بود که تو بیمارستان خودمون دو روز در هفته شیفت بود.

یا تعجب منو نگاه کرد.

گیسو: آقای دکتر حالش چگونه؟

دکتر خلعتبری: سلام خانم نیک راد شما با ایشان نسبتی دارید؟

بی اراده از دهنم پرید.

گیسو: نامزدشم، حالش چگونه؟

دکتر: اها، حمله قلبی بهش دست داده ولی الان حالش خوبه.

گیسو: میتونم ببینمش؟

دکتر: بله میشه بفرمایید.

به چهره اخمو آراز تو خواب نگاه کردم، آرام و منظم نفس میکشید.

روی صندلی کنار تخت نشستم، از بس این اتفاق ترسناک بود که حس میکردم به اندازه فرهاد کوه کندم.

سرمو روی تخت گذاشتم و آرام آرام چشمم روی هم افتاد.

(دانای کل)



- .
- .
- .

(سوگل)

آراز بهم هشدار داد که دیگه حتی اگه کلاهمم سمت خونه افتاد به اون سمت نرم به هیچ وجه، گفته بود اجازه بدم زانیار پست فطرت بفهمه کار من بوده.

پس منم به همراه رادین به خونه ای که برام تهیه کرده بود اومدم، ازمخواست که تا اوضاع درست بشه جایی نرم.

موبایلم زنگ خورد.

زانیار: سوگل هر جا هستی مدارکو بردار و بیار دختره عوضی چجوری پیداشون کردی.

بدون دلیل زدم زیر گریه و احترام پدر بودنشو نادیده گرفتم و هرچی که تونستم بهش گفتم.

سوگل: لعنتی تو میخواستی زندگی منو نابود کنی؟ تو چقدر آشغال و کثیفی آخه، تو پدری؟ تو یه حیوونی، حیوون....



زانبار: خفه شو توله سگ اون مدارکو بیار با اونا هیچکاری نمیتونی بکنی. تو اونارو با رضایت امضا کردی.

سوگل: خودت خفه شو بی شرف تو موقعی که من توی اون مجتمع روانکاوی بودم این امضا هارو ازم گرفتی.

زانبار: نمیتونی ثابت کنی دخترم تو فقط میوفتی زندان و من بازم فرار میکنم.

سوگل: خیلی پستی خیلییی، حیوون مریض روانی.

زانبار: خب بسه قطع میکنم.

با تعجب نگاهی به تلفن انداختم چرا قطع کرد.

سریع شماره نوشینو گرفتم، آراز گفته بود تحت هیچ شرایطی بهش زنگ نزنم تا دو الی سه روز.

نوشین: بگو سوگل.

سوگل: نوشین بابام زنگ زد و ...

نوشین: آخ لعنتی ردتو حتما گرفته، سوگل زود باش برو از خونه بیرون فرار کن.

جیغی کشیدم از سر ترس و از خونه بیرون زدم بدو بدو به سمت کوچه ای دویدمو به رادین زنگ زدم.

تمام ماجرا رو مو به مو گفتم.

رادین: سوگل عزیزم نترس اصلا خب؟ الآن قطع کن موبایلت رو خاموش کن و بندازش  
یه گوشه.

سوگل: باشه رادین، فقط بعدش چیکار کنم.

رادین: یه تاکسی بگیر و برو به اولین جایی که به ذهنت میرسه فقط سرییعه

.  
.  
.

بدون وقفه توی خیابون میدویدم، گوشیمو هم که انداختمش تو یه سطل زباله، بالاخره  
یه تاکسی از راه رسید و سوار شدم، خانمی توی ماشین نشسته بود نگاه بدی بهم  
انداخت و روشو چرخوند.

با اینکه ازش خوشم نیومد اما مجبور بودم که ازش کمک بگیرم.

سوگل: خانم محترم، ببخشید میشه گوشتونو برای یه تماس به خواهرم قرض بگیرم؟

خانمه نگاهی بهم انداخت.

خانم: برام مزاحمت ایجاد میکنی.

راننده: بیا خواهرم، بیا با گوشی من زنگ بزن منت نکش.

سوگل: خیلی ممنونم جناب.

راننده: زنده باشی خواهرم.

شماره نوشینو حفظ نبودم پس به رادین زنگ زدم.

رادین: بفرمایید.

سوگل: منم رادین.

رادین: عه سوگل خودتی؟ کجایی ادرس بده.

سوگل: رادین من دارم میرم سمت پارک ملت، بیا اونجا.

رادین: باشه، مراقب باش منم خودمو زود میرسونم.

گوشیو به راننده برگردوندم.

(گیسو)

موبایل آراز زنگ میخورد، شماره نا آشنا بود ، بالاخره دل و زدم به دریا و جواب دادم.

صدای پشت خط: آراز سریع بیا دفترم یه اتفاق بدی افتاده.

گیسو: ببخشید آراز حالش خوب نیست بیمارستانیم.

صدا: چی بیمارستان؟ لعنتی قوز بالا قوز شده، شما کی هستید؟

ایندفعه کاملا ارادی گفتم.

گیسو: نامزدشم.

صدا: یعنی چی نامزدشم اون که نامزد نداشت.

گیسو: حالا که هستم.

صدا: باشه مهم نیست.

بوق های ممتد توی گوشم پیچید، مردم چقدر بی فرهنگ بی ادب شده بودن هیچی نمیفهمیدن.

آراز هنوز با همون اخم خواب بود.

نوشین وارد اتاق شد.

نوشین: سلام گیسو خوبی؟

گیسو: سلام عزیزم، آره خوبم، آراز حالش بد شده.

نوشین: اونو ولش کن آراز هفت هشتا جون داره.

نوشین بی توجه به خواب بودن آراز به سمت تختش رفت و محکم روی پای آراز کوبید.

نوشین: پاشو لندهور پاشو اوضاع قاراش میشه.

آراز ترسیده چشماشو باز کرد.

گیسو: نوشین بیشعور چرا اینجوری بیدارش کردی؟ خودش حمله قلبی بهش دست داده بعد تو اینجوری بیدارش کردی؟

نوشین مرموز نگاهم کرد اما شیطنت تو چشماش ترسوندم.

نوشین: نمیخواد برای عشقت ناراحت باشی این پوست کلفت تر از این حرفاست الآن نیاز به کمک داریم.

آراز با صدای گرفته: نوشین عین ادم بگو چی شده.

نوشین: زانیار فهمیده سوگل با مدارک فرار کرده.

چهره آراز نگران شد. یعنی چی سوگل فرار کرده.

آراز: الآن كجاست؟

نوشين: زانيار ردشو گرفته بود داشت ميرفت دنبالش فراريش داديم با رادين.

آراز سري تكون داد و ازجاش بلند شد. ترسيده از حركتش سريع دويدم سمت تختش.

گيسو: آراز بايد تا فردا استراحت كني.

لبخند جذابي زد كه دلم براش ضعف رفت.

آراز: نگران نباش، بايد سوگُل نجات بدم بايد برم.

گيسو: چرا مگه چه اتفاقي افتاده.

آراز: نوشين بهت توضيح ميده.

يهو يادم اومد اون يارو زنگ زده بود.

گيسو: يه نفر ناشناس زنگ بهت جواب دادم، باهات كار داشت.

آراز گوشيو ازم گرفت، اخماش تو هم رفت.

آراز: خودتو چی معرفی کردی بهش؟

با خجالت نگاهش کردم که باعث شد تعجب کنه.

نوشین بی ادب با شیطنت گفت.

نوشین: نکنه گفتی نامزدشم که اینجوری خجالت میکشی عنوان کنی؟

لپام گل انداخت نوشین بی شخصیت هیچی حالیش نبود...

آراز عصبانی شد و با صدای تحلیل رفته ای.

آراز: خدای من کیسو به این یه نفر نباید این حرفو میزدی الان باید نگران تو هم باشم...

نوشین: مگه کی بوده؟

آراز: زانیار.

رنگ نوشین پرید و زیر لب لعنتی گفت.

آراز: نوشین حواست به گیسو باشه، برات یه آدرسی میفرستم ببرش اونجا و بگو از طرف من کد ۱۷۳۵.

نوشین: باشه

آراز به سمتم اومد. دستمو برای اولین بار توی دستش گرفت. ضربان قلبم به اوج رسید.

آراز: گیسو با نوشین برو خواهش میکنم مراقب خودت باشه چند روزی اونجایی که میری بمون.

بوسه آرومش روی پیشونیم نشست.

دیگه کنترل ضربان قلبم دست خودم نبود، این اولین باری بود که چنین اتفاقی میوفتاد.

آراز: شاید الان دیر شده باشه شاید بعد از تموم این ماجرا ها وقتی واسه دیدنت نباشه، اینو بدون از صمیم قلبم دوست دارم، تنها دختر دوست داشتنی زندگیمی.

بوسه دیگه ای روی پیشونی و دستام نشوند و از اتاق خارج شد.

داشتم از حال میرفتم دیگه، خدایا آراز گفت دوستم داره.

(رادوین)



زانبار: باید هر جور شده سوگل پیدا کنی.

خدایا من الآن باید چیکار می‌کردم؟ داداشمو دختری که دوستش داره رو تحویل این مرتیکه میدادم؟ هیچجوره تو کتم نمیرفت اصلا...

رادوین: باشه مشکلی نیست من سعیمو میکنم.

شاهین: نیرو با خودت ببر.

رادوین: من با برادرم صحبت میکنم اون قطعا میدونه.

زانبار: اگه برادرت بخواد منو بیچونه میکشمش.

تو دلم گفتم تو گوه میخوری.

رادوین: نه من میدونم چیکار کنم.

از جام بلند شدم که برم از اتاق بیرون، که در باز شد. بهت زده گفتم.

رادوین: آراز

اونم وضعیت منو داشت اما سریع یه خودش اومد و خودشو نباخت اخم کرد و جلو اومد.

آراز: چی شده که زنگ زدید به من؟

زانیا: سوگل با مدارکم فرار کرده من اونا رو لازم دارم.

حس کردم لبخندی رو لبش اومد اما جمعش کرد.

آراز: پیداش میکنم و تحویل میدم نترس.

نگاه تحدید آمیزی بهم انداخت.

زانیا: سریعتر گمشید بیرون و پیداش کنید.

رو به آراز گفتم: لو میدمت که پلیسی و نفوذی.

آراز: برادرت توی مخمصه میوفته اونا با نقشه من پیش رفتن.

متعجب نگاهش کردم، هنوزم مثل قدیما فوق العاده بود نقشه هاش.

رادوین: برام مهم نیست من رادینو نجات میدم و سوگلو میندازم جلوی زانیار.

آراز: رادین ازت متنفر میشه، نمیدونم چرا انقدر پست شدی که شدی نوچه خلافکار، خیلی خار و خفیف شدی رادوین ابهت ریخته از اون شیر قدیمی یه بچه گربه ترسومونده.

رادوین: نابودت میکنم منتظر باش.

آزش دور شدم، خیلی جلوی خودمو گرفتم تا دست از پا خطا نکنم.

(آراز)

آراز: محمدرضا سریعتر یه جای امن برای سوگل فراهم کن از شاهین دور بمون، قطعا از تو کمک میخواد.

محمدرضا: باشه حواسم هست داداش برو به کارات برس الان خیلی خطرناکه با هم حرف میزنیم.

بدون حرف اضافه ای قطع کردم و پامو روی پدال گاز فشار دادم.

گیج شده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم اما میتونستم با سرکار گذاشتن زانیار حسابی وقت بخرم تا بچه ها حکم بازداشت زانیارو بگیرن و تا دادگاه بتونم سوگل از محکمه دور نگه دارم.

از طرفی برای گیسو میترسیدم نمیخواستم آسیبی بهش برسه. احساس های عجیب و غریب از همه طرف احاطه ام کرده بود.

حس میکردم رادوین چیزی بروز نمیده بخاطر اینکه جون رادین و سوگل در میونه.

جلوی در خونه زانیار ایستادم، وارد حیاط شدم که یهو چیزی به سرم خورد و همه جا تاریک شد...

(سوگل)

روی تخت دراز کشیده بودم، نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیوفته.

رادین وارد اتاق شد و کنارم روی تخت نشست.

رادین: از چی میترسی سوگل؟ من کنارتم.

اشک تو چشمام جمع شد از این همه حمایتش خیلی خوشحال بودم.

سوگل: رادین زانیار آدم خطرناکیه. لطفا رادین ازم دوری کن و برو نمیخوام از دستت بدم.

اخمای رادین به شدت تو هم رفت و حالت چهره اش عصبانی شد.

رادین: چی داری میگی واس خودت سوگل؟ من به خاطر تو کل دنیارو به هم میریزم.

سوگل: رادین باور کن اگه بلای سر تو بیاد من...

رادین محکم به آغوشم کشید.

رادین: سوگل خواهش میکنم از این حرفای صد من یه غاز نرنی؟ من و تو با هم از این اتفاقای بد رد میشیم و بعدا بهشون میخندیم.

لبخندی روی لبم نشست، حالا که فکرشو میکردم، رادین کامل ترین مردی بود که توی تمام عمرم دیده بودمش.

تمام وجودم پر از عشق بود...

کنارم روی تخت دراز کشید و به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

توی همون حالت که بهش نگاه میکردم چشمام گرم شد و خوابم برد.

شاهین: کارت خوب بود رادوین، حس میکنم تو از این به بعد باید دست راست خودم باشی.

رادوین: الآن این مهم نیست، اینکه الآن اون مدارک کجان و دست کیه مهمه.

شاهین: نترس بلایی سر این پسر عمه ات بیارم که مرغای آسمون به حالش گریه کنن، نقشه ها دارم واسش.

رادوین: برام مهم نیست هرکاری میخوای باهش بکن.

شاهین: این کبودی پای چشمم و بینی شکستمو حسابی براش جبران میکنم.

با تعجب نگاهش کردم، یعنی آراز زده بودتش؟ خنده ام گرفت.

رادوین: پس آراز اینجوری کرده قیافتو...

شاهین: به تو چه؟ برو به کارت برس بگرد دنبال داداشت، بهش زنگ بزن.

سری تکون دادم و ازش دور شدم، خداکنه رادین کله خر بازی درنیاره و کنار بیاد با این موضوع. میدونستم الآن هرجا که سوگل باشه رادینم اونجاست.

رادین: بگو رادوین، الآن اصلا وضعیت خوبی ندارم.

رادوین: رادین بی مقدمه میگم بهت سوگلُ تحویلمون بده.

صدای رادین نیومد، انگار داشت حرفمو تحلیل میکرد.

رادین: عوضی تو هم همدست اونایی آره؟

رادوین: بس کن رادین نمیخوام جونت به خطر بیوفته.

رادین: خفه شو بی شرف تو برادری؟ تو از من میخوای دختری که عاشقشم و بیارم دودستی بدم بهتون؟

رادوین: تو نمیفهمی چی میگی الان داری احساسی تصمیم میگیری.

رادین خفه شو ای بهم گفت و قطع کرد، دستمو محکم روی صورتم کشیدم و پشت فرمون نشستم.

باید هرچور که شده امشب رادین و سوگل رو پیدا میکردم و تحویل میدادم، اینجوری برای هممون بهتر بود.

(آراز)

نیم ساعت بود که چشمام باز شده بود، تو یه زیر زمین دربو داغون و نمناک بودم، دستام از پشت بسته شد بود.

بازوم به شدت درد میکرد، خون آبه ای که از جای زخمم سرازیر شده بود روی لباسم کاملاً مشهود بود، لعنتی هنوز بخیه هاش نگرفته بود بعد دو روز و پانسمانم عوض نکرده بودم، پس قطعاً باید امادگی عفونت کردنشو میداشتم.

مطمئن بودم که رادوین گفته بهشون که من چیکارم، برای اولین بار بود که نفوذ یا عملیاتم انقدر زود لو میرفت، هنوز یک هفته هم نشده بود که وارد این باند شده بودم. میدونستم که زانیار فقط یه مهره معمولیه و من میخوام به اون بالا دستیش برسم اما خیلی زود گرفتار شدم.

در زیرزمین باصدای بدی باز شد، نور شدیدی به چشمم تابید که باعث شد برای لحظه ای چشمامو ببندم.  
شاهین اومد داخل.

شاهین: به به آقا پلیسه، چه زود لو رفتی.

نگاهش کردم و جوابی ندادم.

شاهین: از همون روز اول که زانیار از اطلاعات خوشش اومده بود و خواست ببیندت بهت شک داشتم، اصلاً از قیافه مضخرفت خوشم نمیومد.



بازم در سکوت نگاهش کردم.

شاهین: سوگل کجاست.

برای اینکه حرصشو دربیارم با صدای بلند خندیدم.

اخماشو تو هم کشید.

شاهین: \* مرتیکه به چی میخندی؟

بازم جوابی ندادم و با لبخند تمسخر امیزی بهش خیره شدم.

از اینکه لکش گرفته بود لذت میبردم و دلم خنک میشد، بلد بودم چجوری عذابش بدم.

شاهین با فریاد وحشتناک: آشغال واس من لبخند ژکوند نزن بگو سوگل کجاست؟؟

از فحشی که داد اخمام تو هم رفت و بی وقفه دهنمو باز کردم هرچی لایقش بود بارش کردم.

با خشم به سمتم قدم برداشت.

مشت محکمی به صورتم زد.

پوزخندی زدم، هنوز منو نشناخته بود، پامو دور پای راستش حلقه کردم و روی زمین غلت زدم.

تعادالش به هم خورد و با صورت رو زمین افتاد.

شاهین اخی گفت و بدون وقفه دو نفرو صدا کرد.

دوتا گنده بک داخل اومدن.

شاهین: این بی پدرو ببندینش به اون صندلی تا به خدمتش برسم.

دونفری بلندم کردن و به صندلی فلزی ثابتی که ته زیرزمین بود بستن.

شاهین: حرف نمیزنی نه؟

بدون جواب دادن بهش به نقطه دیگه ای خیره شدم که مشت محکمی روی گونه ام نشست.

ضربه هاش پشت سر هم روی صورتم میخورد، درد داشت از پا در میاوردم، اما به هیچ وجه ناله ای نکردم.

بعد اینکه حسابی دلش خنک شد بیخیال شد.

بی چون گردنم به سمت راست خم شد، خونی که توی دهنم جمع شده بود رو روی زمین  
تف کردم چشمام و بهش دوختم.

شاهین: حالا نمیگی سوگل کجاست؟

پوزخندی زدم که باعث شد از شدت درد گونه و لبم اخمام توی هم بره.

شاهین: باشه نگو، اما عواقبشم میبینی همینجا بشین و نگاه کن فقط.

شاهین که از اتاق بیرون رفت نفسم آه مانند از دهنم خارج شد، حس میکردم یکسال بی  
وقفه کار کردم.

چشمام دوباره رو هم افتاد.

(دانای کل)

دستورش را صادر کرده بود، افرادش راجمع کرد، الآن باید از موقعیت استفاده میکرد، حالا  
نوبت انتقام بود.

باید حساب شده عمل میکرد تا مبادا زانیار از چیزی باخبر شود.

مرداک با لبخند نگاهش میکرد، پسرش بزرگ شده بود و حالا با او در یک مسیر بود، مرداک انتقام مرگ همسرش و شاهین آماده انتقام مرگ مادرش.

شاهین: زانیارو با هم نابود میکنم بابا.

مرداک: دیگه وقتشه که جانشین من بشی پسر تو آماده ای.

.

.

.

زانیار: رادوین چیکار کردی؟ برادرت کجاست؟

رادوین: دندون روی جیگر بزار زانیار خان گیرش میارم دخترتو تحویل میدم.

زانیار دندان هایش را روی هم کشید و مشتش محکمی روی میز زد.

در این هاگیر و واگیر مرداک و دار و دسته اش هم مزاحمت ایجاد کرده بودند و یکی از محموله هایش به باد رفته بود.

رادوین از اتاق خارج شد، کلافه بود و برنامه ای نداشت که تلفنش به صدا در آمد.

نوشین: رادوین کجایی؟

رادوین: چی شده نوشین چرا صدات میلرزه؟

نوشین: رادوین آراز تلفنشو جواب نمیده.

رادوین نفس آسوده ای کشید، زیاد برایش مهم نبود.

نوشین: رادوین گیسو رو دزدیدن.

نفس رادوین رفت و برگشت.

رادوین: چی میگی نوشین برای چی کی دزدیدتش؟

نوشین: بیا به این آدرس... همه چیو بهت میگم.

رادوین به سرعت به سمت ماشینش رفت.

به آدرسی که نوشین داده بود فکر کرد، خوب به یاد میآورد که این آدرس یکی از خانه های امن نیروی ناجاست.

وارد خانه شد و نوشین را دید که در حال گلایه به چند مرد است.

رادوین: نوشین چی شده؟

(رادوین)

نوشین با اشک تموم چیزایی که من خودم ازشون باخبر بودمو بهم گفتم.

نوشین: من فکر کنم آراز لو رفته.

رادوین: چرا اینجوری فکر میکنی؟

نوشین: آخه آراز اگه لو رفته باشه، قطعاً چیزی بروز نمیده و اونا هم گیسو رو دزدیدن تا بتونن با استفاده از اون ازش حرف بکشن.

رادوین: ولی اونا که باهم نسبتی ندارن که بخوان از اون استفاده کنن.

نوشین کلافه نگاهم کرد.

نوشین: دیروز آراز بیمارستان بود زانیار یا شاهین بهش زنگ زده بودن که گیسو جواب داد و گفته بود که نامزدشه.

لعنتی حالا فهمیدم نوشین چی میگه.

سریع از جام بلند شدم.

رادوین: حواست به خودت باشه من بهت خبر میدم، از این خونه هم بیرون نرو  
فهمیدی؟

نوشین سرش رو به معنای فهمیدن تکون داد و حرف دیگه ای نزد.

لعنت بهت شاهین لعنت بهت روباه مکار.

میدونستم اونا برای پیدا کردن سوگل همه کاری میکنن و حالا مطمئن بودم آراز حرفی  
نزده و اونا گیسو رو دزدیده بودن.

(آراز)

آب سرد روی بدنم که ریخت با وحشت چشمامو باز کردم، انگار که بهم شوک وحشتناک  
وارد شد.

درد بازو هام وحشتناک بود و بدنم تب داشت، حتی این آب سردم نمیتونست از التهاب  
و گرمای بدنم کم کنه.

شاهین: پاشو، چشمتو باز کن که برات سوپرایز ویژه آوردم.

چشمم درد میکرد، دستت بشکنه شاهین.

چشمامو به سختی روش متمرکز کردم.

اما با دیدن صحنه پشت سرش به جنون کشیده شدم.

گیسو بود که بیهوش به صندلی بسته شد.

حجوم خون توی صورتمو حس میکردم.

عربده ای زدم: بی ناموس،\*\*\*،\*\*\* اون دختری ول کن بره.

شاهین: عاا، عصبانی شدی آقا پلیسه؟ حالا باید صبر کنی بازم برات سوپرایز دارم...

وسط حرفش با فریاد گفتم.

آراز: خفه شو مادر....

مشتش توی صورتم نشست.

شاهین: آشغال یه بار دیگه اسم مادرم تو دهنتم بچرخه بیخیال همه چی میشم و مثل سگ میکشمت. جلوی روت این دختری ذره ذره میکشم و عذاب میدم تا بهفمی نباید با من در بیوفتی.

از اتاق خارج شد. با نگرانی به گیسو نگاه میکردم، قلبم داشت دیگه وای میستاد، اگه بلایی سرش میومد من میمردم.

باید یه کاری میکردم قبل اینکه اون شاهین کثافت پیداش بشه.



به اطرافم نگاه کردم چیز به درد بخوری نبود. از طرفی صندلی هم به زمین سیمان شده. داشتم نا امید میشدم که یهو متوجه شدم صندلی از اینایی که تا میشه. چشمام برق زد.

به شدت خودمو تکون میدادم، لولا های صندلی به عقب خم شده بود. آخرین فشارو که آوردم پشتی صندلی شکست. بی هوا روی زمین افتادم.

صدای آخم سکوت فضا رو شکست، اما باصدای خنده کسی متعجب به گیسو خیره شدم که داشت میخندید.

آراز: گیسو تو کی بهوش اومدی؟

گیسو خنده اش رو کنترل کرد.

گیسو: همون موقع که از پشت رو زمین افتادی.

لبخندی زدم و سعی کردم بلند شم.

به سمت گیسو رفتم، دستاش از جلو بسته شده بود و بدنش به تکیه گاه صندلی.

جلوش خم شدم.

آراز: بین میتونی اینارو بازکنی؟

گیسو: باشه.

خیلی سریع دیدم که طنابا باز شد.

یعنی انقدر راحت بوده براش؟

باتعجب بهش خیره شدم.

گیسو: چیه؟

آراز: چقدر زود تونستی بازش کنی؟

گیسو: احمقا گره پاپیونی زدن.

خندیدم و دستاشو باز کردم.

به سمت در رفتم، درو که بازکردم، شاهین و دار و دسته اش جلوی در بودن.

شاهین خندید: بین چه حلال زاده ان، خودشون میخواستن با هامون بیان.

لعنتی گفتم و فحش آبداری بهش دادم...

(سوگل)

رادین کلافه جلوم نشسته بود، سر صبح همه چیزو به هم زده بود که اگه پلیسا نبودن فکر کنم خونه رو نابود میکرد.

تلفن رادین زنگ خورد.

رادین: بین راتین الآن حوصله چرت گفتناتو ندارم.

راتین:.....

رادین: چی داری میگی؟

راتین:.....

در کسری از ثانیه رنگ رادین پرید و به من نگاه کرد، مطمئن بودم که اتفاق خوبی نیوفتاده.

رادین قطع کرده بود و هنوز داشت با خودش کلنجار میرفت.

سوگل: رادین جان نمیخوای بگی راتین چی گفت که رنگت پرید.

رادین: باید اول به آراز بگم.

سوگل: باشه.

منتظر موندم تا با آراز حرف بزنه.

رادین گوشی رو با درموندگی پایین آورد و نگاهم کرد.

سرمو به معنی اینکه چی شده تکون دادم.

رادین: میگه خاموشه.

انگار یه سطل آب سرد ریختن روم، خدایا یعنی آرازو گرفتن؟ یا نه شایدم اتفاقی بوده.

سوگل: خ.خب شاید اتفاقی بوده، زنگ بزن به نوشین.

رادین با استرس سری تکون داد و شماره نوشین گرفت.

رادین: سلام نوشین، آراز کجاست؟

نوشین:.....

رادین: یعنی چی نمیدونی؟

نوشین:.....

رادین: وای خدایا الآن باید چیکار کنیم؟

نوشین:.....

نمیدونم چی گفت نوشین که رادین یهو عصبی شد.

رادین: چرا همیچین کاری کردی؟ هان؟ رادوین خودش یکی از اوناست به من زنگ زده بود میگفت سوگل رو تحویل بدم. گند زدی نوشین.

نوشین:.....

رادین: نوشین حواست به خودت باشه، من کار دارم.

رادین بعد اینکه قطع کرد به سمتم چرخید، نمیفهمیدم رادوین چرا باید همدست پدرم باشه، اما انقدر چیزای عجیبی شنیدم تو این چهار روز که این زیاد غیر قابل قبول نیست.

سوگل: رادین، من نمیدونستم داداشت....

رادین: مهم نیست الان اتفاقای خوبی نیوفتاده سوگل باید قوی باشیم.

نوشین: چی بهت گفت؟

رادین: گیسو رو دزدین و احتمالا صددرصد آراز لو رفته.

سوگل: پس راتین چی گفت.

رادین: گفت پدرت تینا رو گروگان گرفته و به راتین گفته که بهمون خبر بده که تو رو تحت فشار بزاریم.

با چشمای گرد شده به رادین نگاه کردم، نفسم گرفت، هرکاری میکردم نمیتونستم نفس بکشم.

رادین با وحشت منو تو آغوشش کشید و سعی کرد که کمکم کنه.

.  
. .  
(رادوین)

شاهین: برو رادوین، الان تو دیگه با من کاری نداشته باش.

رادوین: عوضی میگم گیسو رو ول کن.

شاهین: به تو چه احمق اون دختر نامزد آرازه.

رادوین: شاهین ولش کن گفتم میکشمتا.

شاهین: گوه نخور بابا، برو پیش زانیار.

رادوین: بی شرف من دارم باهات حرف میزنم اون دختری ول کن، من جای سوگلو میگم بهت.

شاهین: من فقط میخوام آرازو بخاطر کاری که باهام کرد شکنجه بدم، سوگل بره به جهنم.

پوفی کشیدم دیگه داشتم دیوونه میشدم، نمیدونستم باید چجوری این احمقو راضی کنم تا بیخیال گیسو بشه، نمیخواستم به خانواده هامون آسیب برسه، حالا هر چقدرم که با آراز مشکل داشتم بقیه نباید درگیر ماجرا میشدن.

شاهین: رادوین، میگم بیا تو گروه من.

رادوین: چی داری میگی؟

شاهین: میگم من میخوام زانیارو کله پا کنم بیا و سمت من باش، الان به یکی مثل تو نیاز دارم.

فکرم مشغول پیشنهادش شد، لبخندی رو لبم نشست، منکه تو این ماجرا فرو رفته بودم حالا دو وجب پایین تر بالا تر فرقی نداشت.

رادوین: قبوله، اما گیسو رو ول کن.

شاهین: ای بابا گندشو در اوردیا، باشه آرزو که کشتم اونم ولش میکنم.

شوکه شدم، میخواست آرازو بکشه؟ نه نه من اینو نمیخواستم.

(گیسو)

از موقعی که مارو آوردن به یه مکان جدید آراز خوابید.

خیلی هم عرق کرده بود اما نمیدونستم چشه.

اخماش به شدت تو هم بود.

در انباری باز شد.

پسری با قد نسبتا بلند وارد شد.

پسر: خب خانم خانما نامزدتو بیدار نکردی؟

گیسو: چرا منو دزدیدی عوضی؟

پسر: عاا از خانم محترمی مثل شما اونم با این همه کمالات بعیده انقدر بی ادبانه با میزباننش برخورد کنه.



جوابشو ندادم و رومو چرخوندم.

صدای قدماشو شنیدم که داره نزدیکم میشه.

جلوم روی پاهاش نشست. دستشو آرام نزدیک صورتم آورد، با انزجار و ترس سرمو عقب کشیدم که باعث شد لبخندی بزنه.

پسر: خوش به حال آراز، یعنی تو رو به من قرض میده چند وقتی؟ البته که میده من و اون با هم دوستیم...

آرازو دیدم که بیدار شد و با خشم به پسر نگاه میکرد.

آراز: بی ناموس دستت بهش بخوره کاری میکنم مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

پسره وقیحانه خندید و از جاش بلند شد، به سمت آراز رفت که به پهلو روی زمین افتاده بود.

لگد محکمی به آراز زد. حس کردم نفس آراز از شدت ضربه چند ثانیه ای رفت.

پسر: جناب سرگرد، شما تو وضعیتی نیستی که بخوای دستور بدی.

مرتیکه دوباره به سمت من چرخید.

پسر: میگم که تو میدونی سوگل کجاست؟ هوم؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم.

پسر: نمیدونی؟ پشتت گرمه این جناب سرگرد که نمیگی؟

جوابی بهش ندادم و به آراز نگاه کردم. لبخند زده بود و سرشو با آرامش تکون داد و کارمو تایید کرد.

پسره لبخندی زد و صادق نامی رو صدا زد.

صادق داخل شد با یه صندلی و یه کیف سامسونت داغون.

با لبخند چندشی بهمون نگاه کرد.

پسر: میگم صادق به کدومشون یه خرده حال بدیم؟

صادق: هرچی خودتون دستور بدید.

پسر: حیف دستور از بالا اومد که با این خانم محترم کار خاصی نداشته باشیم، ولی

میتونیم ازش حرف بکشیم که...

با گام های بلند همراه صدق به سمت آراز رفتن و از جاش بلند کردن و روی صندلی نشوندن.

ایندفعه پاهاشم به پایه ها بسته بودن.

پسر: خب خانم خانما، خودت قبل اینکه این شازده رو جلو چشمت داغش کنیم میگی یا که باید از روش دیگه ای استفاده کنم؟

آراز: گیسو اصلا به حرفاش گوش نکن هیچ گوهی نمیتونه بخوره.

تا آراز این حرفو زد مشتش پسره توی دهنش کوبیده شد.

جیغ بدی زدم.

گیسو: آراز خوبی؟

آراز سری برام تکون داد و با چشمایی که از عصبانیت ازش آتیش فوران میکرد نگاهی به پسر انداخت.

آراز: بتازون شاهین که آخرین روزاته.

شاهین: خفه شو بابا...

دیدم که از توی کیف یه فندق اتمی و یه سه پایه و میله ای که سرگرد بود در آورد.  
با وحشت نگاه میکردم ولی آراز بی حرف و خونسرد به کاراش نگاه میکرد.  
قلبم به شدت تند میزد از استرس.

شاهین: خب خب تا قبل اینکه این ابزار دوست داشتنی من آماده بشه یه کار دیگه  
بکنیم.

فندقو روشن کرد و نزدیک گوش آراز برد. فک آراز از شدت سوزش لاله گوشش میلرزید و  
سعی میکرد که فریادی نزنه.

چشمام پر از اشک شده بود.

شاهین: داد بزن بی شرف التماس کن که ادامه ندم.

آراز با صدای وحشتناک و دورگه ای گفت: کورخوندی.

مشت محکمی باز توی صورت آراز نشست، که ایندفعه باعث شد اشکم سرازیر بشه.

با تمام وجودم التماس کردم.

گیسو: تو رو خدا ولش کنید، خواهش میکنم.

شاهین: چه زود تسلیم شدی.

آراز: گیسو فکر کن لالی، به من نگاه نکن لعنتی یه طرف دیگه رو نگاه کن.

صدای هق هقم کل فضا رو پر کرده بود.

صادق: قربان میله آماده است.

شاهین:خوبه، وایسا من این پیراهن تن این خوشتیپو دربیارم، حیفه کتیف شده، براش بشوریم.

آراز کلی فحش بار شاهین کرد اما اون وقیحانه به حرفای آراز خندید.

نگاهم روی هیکل آراز بود.

شاهین: چیه تا حالا لخت نامزدتو ندیدی؟

از این همه بی حیایی اون سگ صفت خجالت کشیدم، سرمو خواستم به سمت دیگه ای بچرخونم که نگاهم به بازوی آراز افتاد.

باند کتیفی دورش پیچیده شده بود و خون آبه از زیرش بیرون زده بود.

گیسو: آراز بازوت.

آراز حرفی نزد.

شاهین: اوه اوه این جای همون گلوله پایاست؟ حتما عفونت کرده، باید برات ضد عفونیش کنم.

آراز بازم حرفی نزد و فقط نگاه کرد.

باند که باز شد حس کردم حالم به هم خورد، دور زخم به شدت قرمز بود و روی بخیه ها زرد شده بود که نشونه عفونت شدید زخم بود.

گیسو: آرازم چی به سرت اومده؟

شاهین: نگران نباش گیسو چون من دو ترم پزشکی خوندم بلام درستش کنم.

لبخند شروری که روی لبش بود اصلا نشون دهنده کمک کردن نبود.

میله رو از روی سه پایه برداشت.

انقدر داغ بود که قرمز شده بود.

با ترس نگاه کردم.

شاهین: اینجوری نگاه کن و یاد بگیر.

میله رو روی زخم گذاشت تنم از اون حالت شروع کرد به لرزیدن، چهره آراز به شدت تو هم بود و لبشو گاز گرفته بود که مبادا داد بزنه، انقدر بد میلرزید که فکر کردم تشنج کرده.

با صدای بلند جیغ زدم.

گیسو: تو رو به جون هرکی دوست داری بس کن داره میمیره خواهش میکنم، هرچی بخوای بهت میگم لعنتی، فقط ولش کن...

آراز باش صدای لرزون اما عصبانی.

آراز: دهنتمو ببند گیسو بهت گفتم اون طرفو نگاه کن.

اشکام بی مهابا روی صورتم میریخت اینبار صورتمو چرخوندم.

شاهین: اون طرفو نگاه کنه اما صدات که به گوشش میرسه.

ثانیه ای نگذشت که صدای فریاد وحشتناک آراز که اسم خدا رو به زبون میآورد کل انباری رو پر کرد.

شاهین مستانه میخندید، اصلا دوست نداشتم بچرخم و عذاب کشیدنشو ببینم....

(آراز)

سرم خیلی سنگین بود. انگار که ده تا لورازپام خورده بودم، فقط دلم میخواست بخوابم. آروم پلکامو باز کردم.

با تعجب به گیسو که با چشمای اشکی کنارم نشسته بود نگاه کردم.

آخرین چیزی که یادم اومد اون میله داغی بود که دوباره رو بازوم قرار گرفت و دیگه نتونستم خود دار باشم و بعد داد زدنم بیهوش شدم.

گیسو: آراز حالت خوبه؟

حالم خوب بود؟ صددرصد جوابم نه بود. داشتم از شدت گرما و التهاب بدنم میمردم. درد بازوم به مغز استخونم رسیده بود.

گیسو هنوز چشماش پر از اشک بود و نگران نگاهم میکرد.



آراز: من خوبم گیسو.

سعی کردم بشینم و به سختی موفق شدم. باید از انعطاف بدنم استفاده میکردم. دستامو از زیر پاهام رد کردم و جلو آوردم.

گیسو با تعجب و ناباوری نگاهم میکرد.

خندیدم، خواستم بلند شم که قفل در باز شد.

سریع خودمو به حالت اول برگردوندم و به دیوار تکیه دادم.

یکی از نوچه های شاهین اومد داخل.

سینی غذایی دستش بود.

نگاهشو به سمت گیسو سوق داد، لبخند کریهی روی لبای مضخرفش اومد.

آراز: نزدیکش بشه کشتمت بی شرف.

مرتیکه پوزخندی بهم زد و بازم به کارش ادامه داد.

گیسو ترسیده جیغی زد و خودشو جمع کرد.

\*\* ای جان عجب صدایی.

خونم به جوش اومد، دستامو جلو آوردم از توی سینی چنگالو برداشتم. و از پشت روی گردنش زدم.

دادی زد و به سمتم برگشت، خون وحشتناک از روی گردنش میچکید.  
مشتش به سمت صورتم روونه شد و جا خالی دادم و چنگالو روی خرخره اش زدم.  
به سمت گیسو رفتم باید از فرصت استفاده میکردم.

آراز: گیسو بچرخ.

گیسو مطیع به حرفم گوش کرد، دستاشو باز کردم و اونم دستامو باز کرد.  
پیره‌نم گوشه انباری بود برش داشتم.

گیسو: آراز بیرون پر از نگهبانه.

آراز: من خودم میدونم، دنبالم بیا.

تا خواستم حرکت کنم، چشمم به اسلحه این چاقال خورد.

برس داشتم، موبایلشم برداشتم.

از در بیرون رفتیم کسی نبود.

اما صدای حرف چند نفر از انتهای راهرو میومد.

نگاهم به پنجره افتاد، توی اون تاریکی مطلق هم میشد فهمید اینجا وسط بیابونه.

خب خداروشکر که طبقه دوم بود و میشد بپریم.

آراز: گیسو اصلا عقلانی نیست که بخوایم از در بریم، میتونی بپری؟

گیسو با وحشت نگاهم کرد.

گیسو: بپریم؟ اونم از اینجا؟

آراز: آره، اما یه خرده سخته.

گیسو: پامون میش...

آراز: نه نمیشکنه من میدونم چیکار کنیم.

پنجره رو باز کردم.

آراز: گیسو از پشتم سوار شو و محکم منو بچسب.

گیسو: آراز همیشه تو رو خدا بیخیال شو.

آراز: گیسو الان وقت تلف کردن اشتباه محضه.

گیسو پشتم چسبید.

از پنجره آویزون شدم.

دستم. وحشتناک درد میکرد اما مجبور بودم.

آراز: گیسو آرام سعی کن بری پایین و از مچ پاهام آویزون بشی.

گیسو: آراز من خیلی میترسم.

آراز: اینکه از اینجا بیوفتی پایین ترسناک تره یا اینکه اون ها یه بلایی سرت بیارن؟

گیسو حرفی نزد. سعی کردم ملایم تر برخورد کنم.

آراز: عشقم، لطفا حواستو جمع کن سخت نیست.

حس کردم قبل گیسو دیگه خیلی تند میتپه.

آراز: برو عزیزم نگران نباش.

گیسو آرام پایین میرفت، خودم ترسیده بودم که نکنه اتفاقی بیوفته براش اما موفق شد.

اندازه نیم متر مونده بود که اونم پرید رو زمین.

گیسو هیجان زده خندید. از خنده با نمکش خنده ام گرفت.

گیسو: من تونستم آراز تونستم.

آراز: آفرین، عشق منی دیگه.

پریدم پایین، پام درد گرفته بود.

اما به روی خودم نیاوردم.

گیسو تو سکوت نگاهم کرد.

همون لحظه یکی از نگهبانا بلند داد زد.

شلیک کردم که مساوی شد با جیغ گیسو.

دستشو گرفتم و دویدم.

صدای گلوله از پشتمو میومد.

داشتم میدویدم که حس کردم بازوم سوخت.

گیسو از ترس جیغ کشید، اما باید میرفتیم.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که دوباره کتفم سوخت.

دیگه فکر کنم کارم تموم بود.

یکی شون نزدیکمون بود سخت اما برگشتم توی اون تاریکی فقط جسمشو میدیدم که

تکون میخوره بدون هدف شلیک کردم که آخش فضا رو پرکرد.

درد وحشتناکی داشتم انقدر خون ازم رفته بود که بی حال شده بودم و گریه های گیسو

هم رو اعصابم بود.

منتظر نیروهای امداد بودم، خداروشکر تونسته بودم حداقل لوکیشن بفرستم تو این بیابون که بیان پیدامون کنن.

گیسو: آراز تو رو خدا سعی کن چشمتو نبندی باشه؟

آراز: قول نمیدم ولی سعی میکنم.

گیسو عصبانی شد.

گیسو: الآن وقت شوخی مسخره نیست آراز.

خندیدم و چیزی نگفتم، توی اون تاریکی نمیتونستم بینم قیافش چجوریه، کم کم چشمم گرم خواب میشد.

حتی کشیده هایی که گیسو بهم میزد هم کار ساز نبود...

.

.

.

صدا های مبهمی رو میشنیدم.

صدا: برید خداروشکر کنید که توی کما نرفته. بدنش حسابی بخاطر عفونت دستش ضعیف شده.

یه صدای دیگه: اما آقای دکتر دو روز بیهوشه.

دکتر: جناب محترم دقیقا سی و شش ساعت اینجان ایشون و شرایطشون الان نسبت به اتفاقی که براشون افتاده خیلی عالیه.

صدا: پس چرا بیهوش نمیداد.

عصبانی از اینکه خوابمو به هم زدن با صدای نامفهومی گفتم: ممنو بیارن.

دکتر: بفرما به هوش اومد.

صدا: داره هذیون میگه که.

حس کردم پلکام کشیده شد و یه نور بدی تو چشمم زد.

سریع چشمامو بستم و اخم کردم.

حالا دیگه میفهمیدم اون صدا مخصوص محمدرضا بود که داشت با دکتر کل کل میکرد.

آراز: اجازه میدی بخوابم دکتر؟ اون دلک سیرکم بنداز بیرون.

دکتر: باید معاینت کنم آقای نیک راد.

آراز: برو یه ساعت دیگه بیا.

دکتر که از صداش معلوم بود از دست ما دوتا عصبی شده.

دکتر: بفرمایید جناب ایشون حالش از من و شما هم بهتره. بفرما بیرون بزار استراحت کنه.

محمدرضا: اونو که از اولم میدونستم حالش خوبه.

دکتر: برو بیرون جناب بیشتر از این با من کل کل نکن.

خنده ام گرفته بود.

چشمامو باز کردم.

آراز: تو چرا اینجایی پسر؟ زانیار شک میکنه.

محمدرضا: ایشون زندان تشریف داره.

یهو با هیجان سر جام نشستم که کتف بدجوری تیر کشید و اخ گفتم.

دکتر ترسیده نزدیکم شد.



آراز: خوبم دکی. چطوری؟

محمد رضا: حکم جلبش اومد. دادگاه داره آخر هفته.

آراز: پس شاهین اینا چی؟

محمد رضا: اونم حل میشه البته ماگفتیم خودتم باشی بهتره.

لبخندی از سر رضایت رو لبم نشست. اما یهو یاد گیسو افتادم.

آراز: گیسو، گیسو کجاست؟

محمد رضا: نترس اونم طفلکی ضعف شدید داشت یه روز بستری بود امروز صبح فرستادیمش به زور خونه تا حالش جا بیاد.

نفس راحتی که خواستم بکشم تو سینه ام موند و با ترس گفتم.

آراز: تنهایی اگه دوباره...

محمد رضا: فکر کردی فقط خودت عقل داری؟ نترس چندتا از مامورا رو گذاشتیم نگهبانی بدن.

آراز: خوبه.

محمد رضا: ولی ور پریده خیلی بد عصبی میشه اصلا بهش نمیادا.

با تعجب به محمدرضا نگاه کردم.

آراز: کیو میگی؟

محمدرضا: کیانا.

آراز: آهان.

محمدرضا: گرفت پرستارو همچین زد به دیوار که من کپ کردم.

آراز: چی کار کرد؟

محمدرضا: والله اون روزی که شما لو رفتی و گیسو خانمو گرفتن تینا رو هم زانیار گرفت تا جای سوگل رو از زیر زبون راتین بکشه که خلاصش کنم برات حکم اومد و بازداشت شد و دادگاهی شد. بعد تینا به سرش ضربه خورده بود بیهوش بود، دیروز کیانا اومد از پرستار پرسید که تینا چطوره؟ پرستارم گفت هفتا جون داره هنوز زنده است. این دخترم قاطی کرد یه فصل مفصل گرفت پرستارو زد. میتروم وقتی زخم شد کتک خور اون بشم.

با تعجب نگاهش کردم، یعنی من نبودم این همه اتفاق عجیب و غریب افتاده؟ سرمو تکون دادم، باید روی شاهین اینا تمرکز میکردم باید میگرفتمشون.

باید میرفتم، این دکتر نفهم هم که میگفت باید یکی دو روز دیگه بمونی.

از جام بلند شدم.

محمدرضا: کجا میری؟

آراز: باید برگه ترخیص بگیرم.

محمدرضا: اوووو اونو که من الان دو ساعته گرفتم.

اخما تو هم رفت و به سمتش چرخیدم.

آراز: عوضی مگه من مسخره تو ام چرا نگفتی؟

محمدرضا: خب نپرسیدی که.

لگد محکمی بهش زدم و زیر لب مضخرفی بهش گفتم و به سمت باکس کوچیکی که گوشه سالن بود رفتم تا لباس بردارم.

درو که باز کردم دیدم خالیه.

آراز: لباس نیاوردی واسم؟

محمدرضا: اینم گفته بودی؟

آراز: خیلی آدم گوهی هستی.

عوضی بی قید خندید.

با حرص گوشیه برداشتم و به نوشین زنگ زدم که بره خونه و واسم لباس بیاره.

محمد رضا: ایول آراز رد شاهینو گرفتن سمت مرز کردستان با عراقه.

آراز: چجوری انقدر زود رفته اونجا؟

محمد رضا: خنگول الآن سه روزه اینجایی یه روزم طول کشید پیدات کنن، چهار روز پس زیاد عجیب نیست.

هوفی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم

.  
.  
.

(رادوین)

چفیه دور صورتم واقعا داشت اعصابمو به هم میریخت.

شاهین داشت با زبون کردی صحبت میکرد.

هیچی نمیفهمیدماز زبونشون و همین بیشتر کلافه ام میکرد.

رادوین: شاهین الان من باید چیکار کنم؟

شاهین: یه دقیقه ساکت باش.

دوست داشتم بگیرم انقدر بزمنش که مثل سگ زوزه بکشه.

نمیدونستم این مرداک کیه که همش منتظر دستور اونه.

یه نفر خیلی هیکلی جلو اومد و در گوش شاهین چیزی گفت.  
شاهین سری تکون داد.

شاهین: بیا بریم رادوین امشبو باید اینجا بمونیم فردا از مرز رد میشیم.

سرمو تکون دادم و همراهش حرکت کردم.

(دانای کل)

نیمه شب بود و فقط صدای پاهای گردان بود که سکوت کوچه های روستا را میشکست.  
تمام سعی شان این بود که بدون سر و صدا روستا را تخلیه کنند.  
دور باغ محاصره شده بود و تمام حرکات تحت نظر بود.  
منتظر بودند تا پس از تخلیه روستا پیام آماده باش از طریق نفوذی ها برایشان ارسال شود.

سرگرد نیکراد در مکان مورد نظر مستقر شده بود.

اسلحه ak 15 را روی دوشش قرار داد و برتا مورد علاقه اش را در قلافش قرار داد.

باید محل بهتری را برای دید داشتن به باغ پیدا میکرد پس با اشاره به سرهنگ دوم مرادیان از جایش برخاست و از تپه ای کوتاه بالا رفت.

از بالای تپه دید بهتری داشت اما فاصله زیاد بود به خاطر بادی که می وزید احتمال  
خطا بیشتر میشد.

بی سیمش شروع به خش خش کرد.

:حامد حامد ۱۴.

^^: حامد به گوشم.

:مستقر شدی؟

^^: بله، منتظر دستور باشید.

از پایین تپه تخته سنگی را دید که اگر از آن بالا میرفت کاملاً به خانه دید داشت.  
به سرعت به سمت تخته سنگ دوید، سنگین بودن وسایلش باعث میشد سرعت  
عملش کم شود اما مجبور بود.

سرهنگ: به امید خدا عملیات رو شروع میکنیم.

پرزکتور های ارتش فضای باغ را روشن کرد.

سر و صدا ها بالا گرفته بود.

سرهنگ: این مکان تحت محاصره است راه فراری ندارید بهتره که تسلیم بشید.

همزمان با پایان جمله سرهنگ صدای گلوله ها زوزه کشان بلند شد. نیرو های ارتش و نوپو را میدید که از روی درخت ها بالا رفته و وارد باغ شدند.

اسلحه را مسلح کرد.

هدف گیری کرد روی فردی که از روی پشت بام با hk mg43 مشغول شلیک بود. با یک تیر از پا درش آورد.

دو ساعت گذشته بود و در این مدت نیرو های سپاه هم وارد جریان شده بودند. در این دو ساعت فقط تهدید های نا کار آمد مرداک بود که در صدای گلوله ها گم میشد. از روی تخته سنگ روی دیوار پرید و جسورانه وارد باغ شد.

تمام نگرانی اش برای رادوین بود، ترسش از این بود که نکند برای او اتفاقی بیوفتد.

.  
. .  
. . .

شاهین سردرگم پشت کمد پناه گرفته بود، خوب میدانست که اگر راه فراری پیدا نکند امشب مستقیم راهی زندان خواهد شد.

شاهین: صادق، حیدر، رادوین با من بیاید.

خودش هم نمیدانست که با این سه چه کاری از دستش بر می آید.

مرداک: با هم میریم.

شاهین: چجوری؟ زیر این آتیش و این محاصره چجوری با هم میریم.

نگاه مرموز مرداک روی سه نفر چرخید.

حرفی در گوش شاهین زد. شاهین با بهت نگاهش کرد.

از نگاه مرداک خواند که باید آرام باشد.

مرداک: شما سه تا این کمد رو بزارید جلوی پنجره.

رادوین با اخم سر جایش ایستاد.

شاهین: چرا کمک نمیکنی؟

رادوین: من نوکرتون نیستم.

شاهین با غیض: خفه شو الآغ شما همه تون سگای منید.



رادوین عصبی با سر روی دماغ شاهین کوبید.

شاهین اسلحه را بی وقفه روی پیشانی رادوین گذاشت.

شاهین: همینجا مثل سگ میکشمت.

رادوین: از سگ کمتری اگه اینکارو نکنی.

مرداک دست شاهین را پایین آورد، عصبانیت شاهین به اوج رسیده بود، خون روی بینی اش را پاک کرد.

مرداک بدون توجه به اطرافش در مخفی ای که زیر کمد بود را باز کرد.

.  
.  
.

پیامک برایش ارسال شده بود.

سریع نسبت به پیام واکنش نشان داد.

چند تن از نیرو های سپاه را به اطراف باغ فرستاد تا مراقب هرگونه خروج ناگهانی از دری مخفی باشند.

خودش هم قدم هایش را تند تر کرد و از پشت درخت هایی که دور باغ کشیده شده بودند به سمت پشت باغ دوید.

گلنگدن را کشید و مشغول شلیک شد. نیرو های شاهین ته کشیده بودند و همین یعنی نزدیک شدن به پایان عملیات.

صدای بی سیم باعث شد که پشت دیوار پناه بگیرد.  
خبر شوکه کننده انگار روحیه تمام تیم را گرفت و نابود کرد.  
سرهنگ به شهادت رسید.  
پس از سالها اشک در چشمانش حلقه زد...

بی سیم خاموش شد.

همانجا پشت دیوار سنگرش را حفظ کرد تمامی سربازان حالا خانه را محاصره کرده بودند تمام نیرو های شاهین و مرداک کشته شده بودند.  
دلش آرام و قرار نداشت هم از شهادت سرهنگ و هم دلنگران بود بابت رادوین.

(رادوین)

توی اون تاریکی وسط این جای بی آب و علف راه میرفتیم.

صادق استرس داشت حتی توی تاریکی هم میشد فهمید.  
شاهین سر جاش ایستاد و مرداک کمی جلو تر رفت و چرخید.



سرهنگ رضایی دستش روی شونه ام قرار گرفت که با خوشنت خودمو کنار کشیدم.

محمدرضا: عربده نزن فکر نکن رئیسی بچه ها دارن اطرافو میگردن.

از شدت عصبانیت به جنون کشیده شده بودم، حرکاتم دست خودم نبود قلبم تیر میکشید.

مشتمو گره کردم و بی هوا توی صورت محمدرضا زدم.

سربازایی که توی حیاط بودن سریع جلو مو گرفتن.

محمدرضا: آره بیا بزن، چون تو دوباره موفق نشدی دستگیرشون کنی بعد این همه وقت زحمتت به باد رفته منو بزن عقده ای، ولش کنید ببینم....

دست سرهنگ روی دهن محمدرضا قرار گرفت.

آراز: خفه شو دلکک.

خودمو از سربازا جدا کردم و وارد خونه شدم، چجوری تونسته بود فرار کنه اخه؟ باید یه راهی باشه.

خونه رو وارسی کردم.

یهو چشمم به فرش افتاد که برگشته بود و از زیر کمد بیرون اومده بود.

سریع به سمت کمد رفتم، خودشه.

کمدو انداختم روی زمین.

سرهنگ: چی پیدا کردی نیک راد؟

آراز: سرهنگ بچه هاروبگو بیان، صددرصد از اینجا رفتن.

همه به دستور سرهنگ وارد تونل شدیم...

به قدمام سرعت بخشیدم صدای گلوله از فاصله زیادی به گوشمون رسیده بود.

نیم ساعت بود که میدویدیم اما به چیزی نرسیده بودیم.

چراغ قوه رو چرخوندم که حس کردم لحظه ای جسمی رو حس کردم.

دوباره به اون سمت چرخوندم که...

درست دیدم سه تا جنازه اونجا بود.

روح از بدنم جدا شد دیگه.

با صدایی که ناله مانند بود گفتم.

آراز: اونجان.

با این حرفم روی زانو هام افتادم.

همه به اون سمت دویدند.

اما من بهت زده فقط نگاه میکردم.

چند دقیقه بعد، صدای محمدرضا انگار باعث شد که توانی به پاهام داده بشه تا بتونم بلند بشم.

محمدرضا: سریع مقیاسمون رو برای هلیکوپتر بفرستید این نبض داره هنوز.

خودمو رسوندم به محمدرضا.

بالای سر رادوین بود و دستش روی زخم رادوین.

خوشحال روی زمین زانو زدم.

با تکون خوردن پلک رادوین توی اون شرایط انگار دنیا رو بهم دادن.

رادوین: آآ راز. ببعد چچهارر سسال ببلاخره تتموم شد.

آراز: آره تموم شد.

رادوین: اما ششاهین ففرار.

دستمو روی دهنش گذاشتم.

آراز: الآن صحبت کردن خوب نیست.

رادوین: اما دی دی دیگه ووقتی نمیمونه.

آراز: خفه شو چرت و پرت نگو قرارمون چیز دیگه ای بوده پس حرف نزن.

رادوین: دی دی دیگه وقت ررفته.

بعد این حرفش چشماش بسته شد.

اشکام سرازیر شد.

هلی کوپتر رسید.

بدون درنگ کردن رادوین بلند کردم و روی کولم انداختم....

.

.

.

(گیسو)

چشمام پر از اشک شده بود.

آراز توی این چند روز نابود شده بود به معنی واقعی کلمه.

آرازی که همیشه آنکارده و مرتب بود. حالا ریشاش بلند بود و موهایش ژولیده.

لباس مشکی که تنش بود به تنش زار میزد.

لاغر شده.

کنارش نشستم و سرمو روی شونه اش گذاشتم.

انگار که تازه به خودش اومده چون تگون شدیدی خورد.

نگاهش کردم. چشماش سرخ سرخ بود. پنج روز بود که یه بند بیمارستان بود و خونه هم نمیومد.

گاهی هم میرفت تا ستاد برای کارای باز جویی، چون یکی از متهما به اسم مرداک نمرده بود و به هوش اومده بود.

دکتر از جلو مون خواست عبور کنه.

آراز با صدای خشداري گفت.

آراز: دکتر میخوام ببینمش.

دکتر: آقای نیک راد همیشه.

آراز یک ضرب بلند شد جوری که من کمی پرت شدم.

آراز: یعنی چی که همیشه هان؟

دکتر: ملاقات ایشون ممنوعه.

آراز: من برای خودم نمیخوام کسی داره میاد اینجا که شاید اگه بتونه ببینتش اون از این حالت کوفتی دربیاد.



دکتر: آقای محترم همیشه.

آراز یقه دکتری گرفت، دکتر ترسیده نگاهش کرد.

سریع خودمو بهشون رسوندم و سعی کردم آرازو از دکتر جدا کنم.

گیسو: آراز جان تو رو خدا ول کن میدونم حالت خوب نیست اما اجازه بده دکتر کارشو بکنه.

آراز دکتری به شدت به عقب پرت کرد که نزدیک بود دکتر زمین بخوره.

آراز خشمگین نفس نفس میزد، توی این چند روز انقدر عصبی بود که حد و حساب نداشت.

فکر میکردم چون با رادوین مشکل دارن دیگه براش مهم نیست.

اما واقعا حالش بد بود.

چند دقیقه ای گذشته بود و آراز آرام تر شده بود.

گیسو: آرازم!!

نگاه آراز به سمتم چرخید.

گیسو: چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟

آراز: اگه زود تر رسیده بودم الان این اتفاق نمیوفتاد دیگه.

گیسو: اما تو مقصر نیستی.

آراز: اینا همه اش نقشه من بود گیسو، اون به خاطر من از دختری که عاشقش بود گذشت.

متعجب بهش خیره شدم از چه نقشه ای صحبت میکرد.

چه عشقی؟

گیسو: من نمیفهمم منظورتو از کدوم نقشه حرف میزنی؟

آراز: بهت توضیح میدم اما باید صبر کنی. تا کسی که منتظرشم بیاد.

تو همین لحظه دیدم که عمه داره میاد به همراه راتین.

عمه نزدیک شد.

به همراه آراز به احترامش بلند شدیم.

سلام و احوال پرسى کردیم.

عمه بهناز: حالش چطوره آراز؟

عمه دوباره اشک توی چشماش جمع شد. آراز عمه رو به آغوش کشید.

عمه: حیف شما دوتا نبود که باهم انقدر بد شدید؟ و حالا توی این وضعی تا حسرت میخورید؟

آراز: عمه من مقصرم عمه. من با تصمیمام همه چیزو خراب کردم عمه، هرچی بهم بگی حق با توعه.

عمه اشکاش سرازیر شده بود و هق هق میکرد.

از دور دخترپو دیدم که داره از پذیرش اطلاعاتیو میگیره.

از دورم میشد تشخیص داد که دختر لارجیه.

نگاهش روی ما قفل شده بود و با قدمای بلند به سمتمون میومد.

نزدیکمون که شد من تازه متوجه زیبایی و گیرا بودن چشماش شدم.

دختره چشماش و نوک دماغش قرمز بود. جلوی ما ایستاد و سلام کرد.

نگاه آراز به سمتش کشیده شد.

آراز: خوش اومدی روشنا.

هنگ کردم، آراز اینو از کجا میشناخت یعنی چه؟

روشنا: آراز خودتی؟

روشنا چشمش پر از تعجب بود.

هم من و هم راتین و عمه با تعجب نگاهشون میکردیم.

راتین: آراز شیطون نگفته بودی با دخترای به این خوشگلی دوستی.

آراز: خفه شو راتین.

عمه: آراز جان معرفی نمیکنی؟

روشنا: ببخشید بی احترامی کردم، من روشنا هستم از دوستان قدیمی آراز و رادوین.

من و عمه با تعجب بهش خیره شدیم.

آراز نگاهشو بهمون انداخت.

آراز: من بهتون توضیح میدم بعدا.

عمه سری تکون داد و به سمت اتاق رادوین رفت تا از پشت شیشه رادوینو ببینه که راتینم همراهش رفت.

روشنا: آراز چرا بهم گفتی بیام؟ منکه داشتم زندگیمو میکردم، چرا خواستی بیام و رادوینو ببینم اون منو نابود کرد.

اشکای روشنا پایین ریخت و من ناباور نگاهشون میکردم.  
آراز به سمتم چرخید.

آراز: گیسو الان قضاوت نکن همه چیو بعدا میفهمی. (رو به روشنا ادامه داد) بیا بریم روشنا باید یه سری چیزا رو برات بگم که نمیدونی.

روشنا: چی رو نمیدونم؟ اینکه رادوین گذاشته رفته؟ اینکه بهم...

آراز وسط حرفش پرید.

آراز: روشنا تند نرو. اصلا پرسیدی که واس چی گفتم بیای بیمارستان؟

روشنا: واس چی گفتی؟ اصلا این لباس مشکی چیه تنته؟ چقدر ژولیده شدی؟

آراز نگاه معنی داری بهش انداخت که باعث شد رنگ روشنا بیپره.

روشنا نگاهی به من انداخت و بعد دوباره آرازو آنالیز کرد.

روشنا: برای رادوین اتفاقی افتاده؟

آراز سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت.

حس کردم حال روشنا بد شد چون تاب خورد و نزدیک بود بیوفته.

زیر بغلشو گرفتم.

آراز هول شد و پرستار رو صدا زد..

.

.

.

(آراز)

روی صندلی همراه دراز کشیده بودم.

یهو دیدم روشنا روی تخت نشست و به من زل زد و با حالتی عجیب و با صدای بلند زد

زیر گریه.

سریع از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

آراز: روشنا آروم باش چرا گریه میکنی؟

روشنا: رادوین مرده؟

بعد این چند روز بالاخره خنده ام گرفت.

آراز: کی گفته مرده؟

روشنا: پس تو چرا مشکی پوشیدی و اینجوری ریش گذاشتی؟

آراز: چون همکارم شهید شده.

روشنا که انگار خیالش راحت شده بود اشکاشو پاک کرد و با حالت با نمکی گفت.

روشنا: پس چی شده چرا گفتی پیام اینجا؟

آراز: چون رادوین روی یکی از این تختا خوابیده و اگه صدای تورو بشنوه شاید یه شوکی وارد بشه بهش و بیدار بشه.

روشنا: اما من دیگه نمیخوام اون ببینم.

نگاهمو بهش دوختم.

آراز: پس چرا دو دقیقه پیش گریه میکردی واس مردنش؟

روشنا: اون فرق میکنه.

آراز: منظورم از خوابیدن این بود که توی کماست.

چشماش گرد شد و دوباره توش تشک جمع شد.

آراز: اگه گریه کنی میکشمت.

انقدر لحنم جدی بود که روشنا سریع سری تکون داد و سعی کرد خودشو کنترل کنه.

آراز: ببین روشنا، یه سری حرفا هست که حتما باید راجبش حرف بزنیم.

روشنا: دیگه چه حرفی مونده؟ تو چهار سال پیش اون حرفا رو راجب رادوین زدی و اون عکسارو نشون دادی، منم ذات واقعیشو شناختم و رفتم دیگه چی میخوای بگی؟

آراز: روشنا اونا همش نقشه بود.

روشنا اخماشو توی هم کشید.

روشنا: باشه منم باور کردم.



آراز: روشنا چهار سال پیش منو رادوین یه ماموریت خیلی مهم داشتیم. توی اون ماموریت رادوین شناسایی شده بود و ما مجبور شدیم ازت محافظت کنیم. بعد اون ماموریت بود که ما برگشتیم ایران و همه چی ختم به خیر شد.

روشنا: اینا دیگه چه ربطی داره به من؟

آراز: بعد اون ماموریت بهمون یه پرونده دادن، یه باند شاخه ای بود که توی شهرای بزرگ ایران فعالیت میکرد. ما باید تمام گذشتمون رو پاک میکردیم و هیچ اثری باقی نمیذاشتیم ازش. من اون نقشه رو کشیدم که تو از رادوین متنفر بشی. تا بتونیم از خانواده هامون محافظت کنیم. و اینکه رد سرکله بانده گرفتیم و بعد چهارسال توی تهران بهش رسیدیم و بعدم این اتفاق افتاد.

روشنا با چهره گنگی که انگار هنوز یه جایی از این ماجرا براش مبهمه بهم نگاه میکرد.

کم کم صورت روشنا قرمز شد و اخم شدیدی کرد.

تو صدم ثانیه حس کردم یه طرف صورتم سوخت.

بهش خیره شده بودم، به نظرم این چکی که خوردم حقم بود.

روشنا با خشم بهم خیره شده بود.

میتونم بگم اگه یه خرده دیگه عصبی میشد از گوشاش آتیش میزد بیرون.

روشنا: تو خیلی آدم بی احساس و آشغالی هستی.

آراز: من فقط به فکر دور و اطرافیانم.

روشنا: نیستی، تو فقط و فقط به فکر منفعت خودتی.

آراز: تو نمیفهمی من چی میگم.

روشنا: اره نمیفهمم چون با آدم‌عوضی و بی احساسی طرفم.

آراز: بهتره بری رادوینو ببینی.

.  
.  
.

روی صندلی نشسته بودم.

روشنا با اشک از پشت شیشه به رادوینی نگاه میکرد.

به سمتم چرخید و نگاه بدی بهم انداخت.

روشنا: تو همیشه آدم نحسی بودی، به خاطر تو این اتفاق براش افتاده لعنتی.

حرفی نزدم. نمیدونم چرا ولی حس میکردم حق با روشناست.

ضربان قلبم کند شد.

من آدم نحسی بودم؟

در انتظار تو

نه من همیشه بهترینا رو واس کسایی که دوستشون دارم میخواستم، سلامتی، امنیت  
و...

اون داشت قضاوتم میکرد.

روشنا جلو اومد.

روشنا: آراز ازت خیلی بدم میاد من تو رو مثل داداشم میدونستم اما تو رادوینو ازم  
گرفتی.

بازم جوابی ندادم.

پرستار نزدیکمون شد، از جام بلند شدم.

پرستار: آقای نیک راد دکتر گفتن که فقط میتونید پنج دقیقه ملاقات کنید، بیشتر از اون  
نباشه.

سرمو تکون دادم و به روشنا اشاره کردم.

آراز: این خانم نامزدشه ببریدش داخل.

پرستار نگاهی به روشنا انداخت و با اون به سمت در ورودی مراقبت های ویژه رفتن.

گیسو داشت به سمتم میومد.

واقعا الان دلم میخواست که با گیسو تنها باشم و اون مثل همیشه با وجود پراز آرامشش بهم آرامش بده.

نمیدونم تو نگاهم چی دید که لبخندی به روم پاشید و نزدیکم شد.

گیسو: خوبی آراز؟

آراز: مگه میشه من تو رو ببینم و خوب نباشم؟

گیسو لبخندش بزرگتر شد و لپاش گل انداخت.

به شدت دوست داشتم بغلش کنم جوری که تو هم دیگه حل بشیم.

اما فعلا این اجازه رو نداشتم.

همون لحظه دیدم که پرستار به سرعت از اتاق خارج شد و با صدای بلندی دکترو صدا زد و گفت.

پرستار: دکتر کد ۲۳.

نمیدونستم این کلمه یعنی چی اما باعث شد اشکای گیسو سرازیر بشه و به سمت شیشه اتاق بره.

از واکنش گیسو انگار به سطل آب سرد ریختن روم.

خطای صاف نشون میداد که همه چی تموم شده، دنیا دور سرم چرخید.

روشنا با حالت زاری از اتاق خارج شد. رنگش عین گچ بود.

اما خشکم زده بود نمیتونستم کاری بکنم.

لعنتی درد بدی توی قلبم پیچید.

دیدم که دکترا پرده رو کشیدن.

روی زانوم نشستم...

.

.

.

چشمامو که باز کردم دستگاهی رو دیدم که بهم وصل شده.

اتاق تاریک بود.

اولین چیزی که به ذهنم رسید.

خطای صافی بود که دیدم.

با وحشت تو جام نشستم.

اما با دیدن تختی که روبروم بود چشمام اندازه دوتا نعلبکی گرد شد.

رادوین جلوم خوابیده بود و مثل من دستگاه فشار سنج و ضربان قلب و اینا بهش وصل

بود و دوتا سرم که بهش وصل بود.

خدایا داشتم خواب میدیدم؟

از خوشحالی از خواستم از جام بلند بشم که...

نوشین: بشین سرجات بچه بعد دو روز به هوش اومدی زرتی داری بلند میشی؟

به سمت نوشین چرخیدم که روی کاناپه همراه مریض دراز کشیده بود.

آراز: نوشین اینجایی؟ کی اومدی؟

نوشین: وقت ملاقات اومدم. میگم آراز داداش تو چرا غشی شدی؟

اخمامو توی هم کشیدم و بهش نگاه کردم.

آراز: من غشی نشدم ابله.

نوشین: به هر حال داشتی میمردی دیگه.

آراز: چرا چرت و پرت میگی؟

نوشین: خواهر توام دیگه.

چپ چپ نگاهش کردم ، که دوباره یاد رادوین افتادم.

آراز: رادوینو کی آوردم بخش؟

نوشین: دیروز.

آراز: اما اون خطای علائم صاف شده بود که.

نوشین: بهش شوک دادن به هوش اومد.

سرمو تکون دادم.

آراز: روشنا کو؟

نوشین: تو جییم.

آراز: عین آدم نمیتونی جواب بدی؟

نوشین: خونشونه دیگه.

آراز: از اول همینو بگو.

نوشین: روشنا دقیقا کیه آراز؟ تو به پرستار گفتی نامزد رادوینه.

آراز: الان نامزدش نیست ولی میشه.

نوشین: آراز میشه عین آدم توضیح بدی بهم؟

آراز: الان رادوین خوابه، بعدا به همه توضیح میدم.

نوشین در سکوت بهم خیره شده بود.

آراز: من گشمنه.

نوشین: ساعت یک نصفه شبه چی بزات بیارم این موقع شب؟

آراز: پس برو بگو دکتر بیاد.

نوشین: میفهمی میگم ساعت یک نصفه شبه؟

عین بچه ها لچ کرده بودم.

چرخیدم و از روی دیوار زنگ پرستارو زدم.

نوشین با تاسف نگاهم میکرد.

چند دقیقه گذشت که دختر جوونی وارد شد.

پرستار: بفرمایید کاری داشتید؟

آراز: میشه این دستگاو ازم جدا کنید؟

پرستار: نمیشه آقا دکتر باید معاینه کنه بعد.

خودمو مظلوم جلوه دادم.

آراز: لطفا جداش کنید، مسئولیتش با خودم.

پرستار لبخندی زد و گفت: نمیشه آقای نیک راد.



آراز: از خانم با کمالات و زیبایی مثل شما بعیده بخواد انقدر مخالفت نشون بده.

پرستار انگار نرم شد و از موضع خودش پایین اومد.

نوشین: پرستار اینکارو نکنیا.

پرستار: ولی خودشون رضایت دارن.

نوشین: داره سر کارت میزاره.

آراز: نه خیر خانم محترم هیچم اینطور نیست.

رادوین که از سر و صدای ما بیدار شده بود با تعجب نشست و به بحث ما نگاه میکرد.

آراز: خانم محترم میشه دکتر کشیک رو صدا کنید.

پرستار: مشکلی دارید؟

آراز: آره قلبم درد میکنه.

پرستار بیچاره ترسید و درجا خارج شد.

نوشین: آراز شیطونو درس میدی.

رادوین با لبخند نگاهمون میکرد...

آراز: بیدار شدی.

رادوین: صدای شماها مگه میزاره آدم بخوابه؟

نوشین: میگم شما هنوز باهم مشکل دارید؟

رادوین کمی سعی کرد جدی بشه.

رادوین: ما از اولم مشکلی باهم نداشتیم.

نوشین: اما اتفاقاتی که بینتون افتاد اصلا اینو نشون نمیداد، استعفای تو، وانمود آراز به رفتن از ایران.

آراز: اینا همه اش نقش بازی کردن بود نوشین.

رادوین: آره ما مجبور بودیم.

نوشین: کامل میشه توضیح بدید؟

آراز: توضیح میدیم اما الان نه.

.

.

.

در انتظار تو  
دو هفته بعد...

(رادوین)

با خنده از جام بلند شدم و لحظه خروج پس گردنی به راتین زدم.  
این بچه دلک بود دلک.

از پله ها پایین رفتم.

بابا نگاهی بهم انداخت.

بابا: چه عجب تو از دخترا بیشتر کارت طول میکشه که بچه.

خندیدم و رو به بابا گفتم.

رادوین: پدر من قرار بریم خواستگاریا.

بابا: پس این رادین کجا موند؟ انگار نه انگار خواستگار اونه.

همون لحظه رادین از درو باز کرد و سلام کرد.

مامان تا رادینو دید شروع به قربون صدقه رفتن کرد.

از واکنش مامان خنده ام گرفت.

رادوین: بسه دیگه بریم.

با این حرفم رضایت دادن و راه افتادن.

.

.

.

(سوگل)

با استرس به نوشین و گیسو نگاه کردم که داشتن با نیش باز نگاهم میکردن.

سوگل: من دارم از استرس میمیرم بعد شما دارید منو نگاه میکنید؟

نوشین: گمشو... برد پیت که نمیخواه بیاد خواستگاریت همین رادین ماست خودمونه دیگه.

گیسو: نوشین اذیتش نکن.

صدای آراز از پایین اومد که صدامون میکرد.

از جام بلند شدم و به سمت راه پله رفتم.

دیگه همه خانواده رادین ماجرا رو میدونستن و آقا رسولم گفت که من از این به بعد دختر اونم.

اشک توی چشمام حلقه زد.

نه مادرم بود نه پدرم و نه برادرم.

ولی از طرفی خوشحال بودم که آراز دلمو گرم کرد و گفت که من مثل نوشینم براش.

رسیدم پایین که مامان لیلا برام کل کشید.

آراز جلو او آمد و دستمو گرفت و منو چرخوند.

آراز: سوگل خانم امشب قصد کردی رادینو بکشی؟

شرمگین لبخندی زدم که لیلا بغلم کرد و سرمو بوسید.

صدای آیفون که بلند شد استرس منم بیشتر شد.

یک ماه بعد...

(دانای کل)

سوگل، گیسو، تینا و روشنا در آرایشگاه آماده و منتظر داماد هایشان بودند.

نوشین با جیغ خفیفی هر چهار نفر آنها را در آغوش کشید و کیانا نیز او را همراهی کرد.

نوشین با لبخند شرارت باری نگاهشان کرد.

نوشین: واس آخر شب همتون آماده اید دیگه؟

کیانا: خیلی بی حیایی نوشین.

نوشین: وا چرا؟ من منظورم به باغ بود قرار بعد تالار همگی با هم بریم باغ اونجا تازه مراسم داریم خفن، تو منحرفی.

کیانا با حرص به نوشین خیره شد که نوشین برایش زبون در آورد.  
همه میخندیدند.

آرایشگر: خانما دامادا اومدن ماشالله. یکی از یکی خوشتیپ تر.

نوشین با ذوق به در ورودی خیره شد.

اولین نفری که وارد شد برادرش بود آراز.

در دل قربون صدقه برادرش رفت.

اما با خباثت شنل گیسو را پایین تر کشید تا به هیچ وجه صورت گیسو معلوم نباشد.

آراز: خانممو بدید برم.

نوشین: من نمیزارم. باید پورسانت منو بدی.

آراز با لبخند و بدون مخالفت دست در جیب کتش کرد.

دسته تراول را در آورد و ده پنجاه هزار تومانی را به نوشین داد.

نوشین خوشحال پرید و گونه آراز را بوسید.

آراز دسته گل را به سوگل داد.

قلب هردویشان تند میزد هردو بی قرار برای دیدن یکدیگر بودند.

رادوین نزدیک شد و دقیقا همان اتفاقاتی افتاد که برای آراز رخ داد و پس از آن رادین و همان وقعه دوباره تکرار شد.

همه با خنده به ذوق و شوق نوشین نگاه میکردند.

که راتین نیز وارد شد.

راتین با نیش باز سلام داد و جلو رفت.

نوشین: همیشه همینجوری دست عروسو بگیری بری ما ساقدوشیم شاباش میخوایم.

راتین: برو بچه پررو زن خودمه.

نوشین: نه خیر جناب من نمیزارم بیریش.

راتین: برو کوچولو اول زندگی منو ورشکست میکنی بعد ازم طلاق میگیره.

نوشین: شاباش بده بعد برو.

راتین لبخندی زد و دستش را به داخل جیبش برد.

نوشین مشتاق منتظر شاباش بعدی بود که راتین شست دستش را نشانش داد.

همه با صدای بلندی خندیدند.

نوشین به حرصا مشتی به سینه راتین زد.

نوشین: خیلی بیشعوری راتین.

راتین: حفته نمیشه که پول مفت بهت بدم.

باز هم صدای خنده ها بالا رفت...

.  
.  
.

هنگام شام بود و برای عروس داماد ماهی سرو شده بود.

مشغول خوردن بودند که نگاه گیسو به چهره در هم آراز افتاد.

خنده اش گرفت.

آراز همانند بچه های تخس با نفرت به ماهی نگاه میکرد.

آراز از بچگی با تمیز کردن ماهی و خوردن آن مشکل داشت.

با اینکه به این سن رسیده بود اما باز هم این مشکل را داشت.

با خنده به عکاس اشاره کرد تا از او عکس بگیرد.



آراز آرام زمزمه کرد: حالا من باید امشب گشنه بمونم؟ آخه این چیه؟ چرا باقالی پلو رو هم نداشتن واسمون؟

خنده گیسو شدت گرفت، البته رادوین که متوجه ماجرا شده بود خندید.

گیسو با تمام وجودش از داشتن این مرد خوشحال بود.

بدون معطلی بشقابش را با او جابجا کرد.

در کسری از ثانیه چشمان آراز برق زد.

با عشق به همسرش نگاه کرد و او را بوسید.

که این حرکتش مساوی شد با دست و کل کشیدن ناظرین.

دانای کل

همه در باغ درحال رقص و پای کوبی بودند.

جوانان همه میرقصیدند و شاد بودند.

چهار زوج کنار هم نشسته و به حرکات بقیه خیره شدند، بالبخند نگاهشان را به جمعیت دوختند

اما این آراز بود که چهره ای در هم داشت.

دوست نداشت شب عروسی اش خراب شود اما،

نمیدانست احساسات ضد و نقیض از کجا به قلب و مغز او حمله میکند.

اما خوب میدانست که این احساسات اصلا خوب نیستند.

گواهی بد داشتند این احساسات.

صدایی از اعماق مغزش فریاد میزد که باید مراقب باشد، این خوشی ها ادامه دار نیست.

اما نمیدانست این صدا صدای کیست...

پایان جلد اول

مرسی که با تمامکم و کاستی ها با من و رمانم همراه بودید

۱۳۹۹/۱/۲۳

۱:۱۶

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)